



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

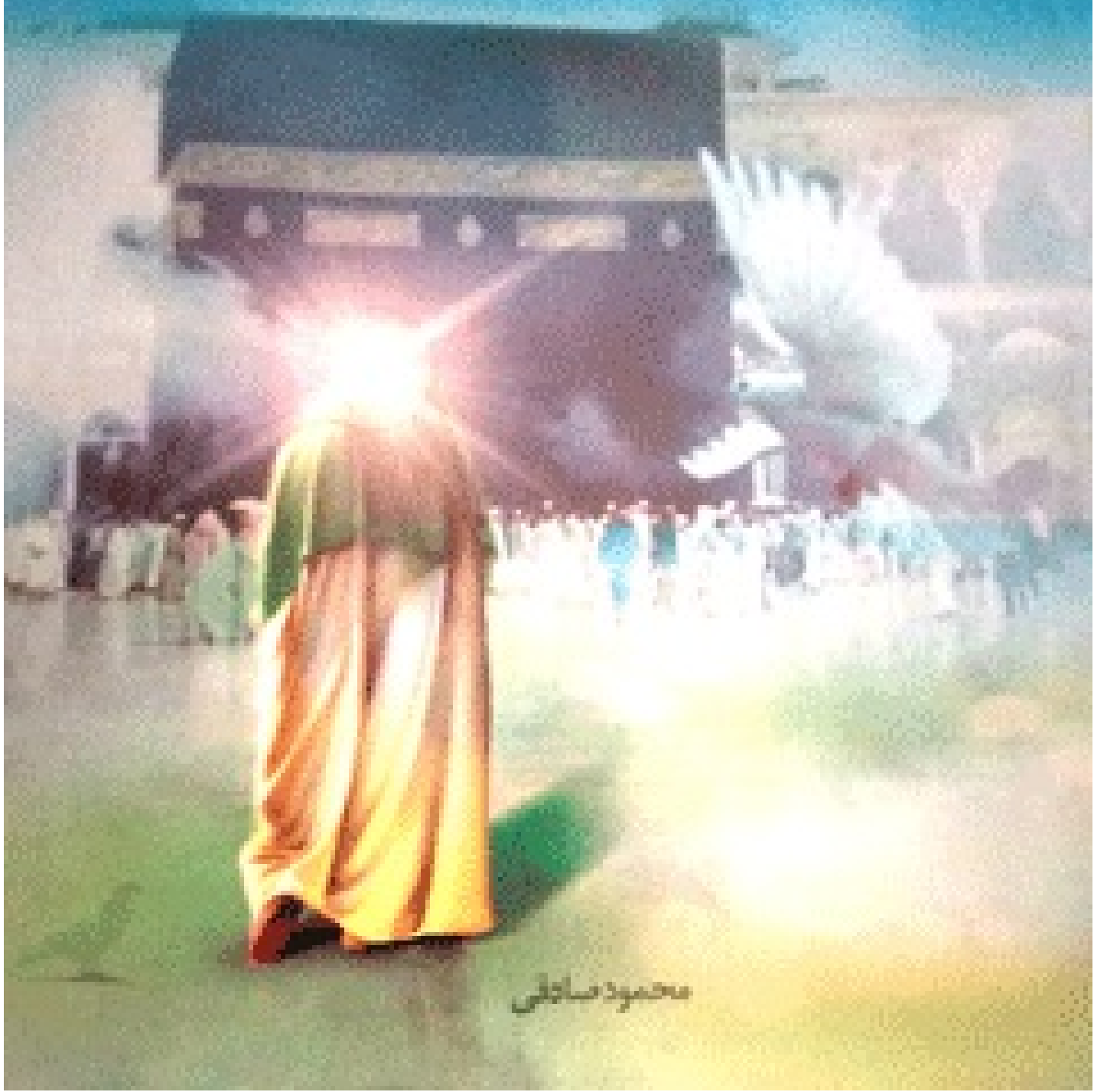
.org

.net

.ir

# ملاقات در میقات

سرگذشت کربلای شهادت که از ابتدای قیام حضرت عباس (ع) تا امروز در جریان است  
همچو به روزگار بجزیرت زنی عصر از وصالگاه نقل گردیده اند



محمود ساداتی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# ملاقات در میقات

نویسنده:

محمود صادقی

ناشر چاپی:

کانون پژوهش

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۹	ملاقات در میقات
۹	مشخصات کتاب
۹	اشاره
۱۳	فهرست مطالب
۱۹	مقدمه
۲۳	بخش اول: پیرامون امام زمان (علیه السلام)
۲۳	اشاره
۲۵	اثبات وجود مقدس امام زمان (علیه السلام)
۲۶	امکان ملاقات در زمان غیبت کبری
۲۸	تشرف تابع شرایط و قوانین خاصی نمی باشد
۲۹	شناخت حضرت حجّت ارواحنا فداه
۳۵	بخش دوم: افرادی که به فیض دیدار مشرف شده اند
۳۵	اشاره
۳۷	او را دیده ام
۳۸	هفت روز در محضر امام زمان (علیه السلام) بودم
۴۲	یا ابی‌صالح راه را نشانم بده
۴۴	آب گوارا
۴۶	من حجت خدا بر بندگانش می باشم
۴۸	بیابان روشن شد
۴۹	ما تو را در کشتی می نشانیم
۵۲	دردهایم را فراموش کردم
۵۵	او را به مکه برسان
۵۹	نافله شب بخوان، جامعه بخوان، عاشورا بخوان تا راه را پیدا کنی

- ۶۶ ..... زائر این راه نباید بد اخلاق باشد
- ۶۷ ..... یک قرآن اُجرت می گیرم
- ۶۹ ..... میر سید علی چه اتفاقی افتاده است؟
- ۷۱ ..... در شهر مکه
- ۷۱ ..... به خدا سوگند در همه اوقات حج همراهت بودم
- ۷۳ ..... آموختن صلوات، هدیه ای از جانب حضرت
- ۸۴ ..... میهمانی
- ۹۰ ..... پناه بی پناهان
- ۹۲ ..... التجاء و استغاثه به امام زمان (علیه السلام)
- ۹۵ ..... حواله ای از جانب امام زمان (علیه السلام)
- ۹۷ ..... فرزندان فاطمه (علیها السلام) با ایمان به حق از دنیا می روند
- ۱۰۲ ..... فایده امام غائب
- ۱۰۴ ..... ملجأ کل
- ۱۰۶ ..... أنت فقیه اصفهان
- ۱۰۷ ..... آقا به جان مادرت، آبرویم را حفظ فرما
- ۱۱۰ ..... در مسجد الحرام
- ۱۱۰ ..... دعای امام زمان (علیه السلام) در کنار خانه خدا
- ۱۱۱ ..... دعای امام زمان (علیه السلام) در کنار خانه خدا
- ۱۱۲ ..... روح طواف امام (علیه السلام) است
- ۱۱۳ ..... نصب حجر الأسود
- ۱۱۶ ..... من مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) هستم
- ۱۱۸ ..... بیا و طواف کن
- ۱۲۲ ..... نتیجه نجات و حیا
- ۱۲۵ ..... طواف در کنار قطب عالم امکان
- ۱۲۸ ..... دلم گواهی می داد که او صاحب الزمان (علیه السلام) است
- ۱۳۲ ..... او هر سال پیاده به حج می آید

- ۱۳۸ ..... به حاجت خود رسیدی
- ۱۴۱ ..... اهدای گل سرخ
- ۱۴۲ ..... جبران خسارت
- ۱۴۴ ..... آثار ختم امن یجیب
- ۱۴۶ ..... شک در طواف
- ۱۴۸ ..... امام زمان(علیه السلام) جذب کننده قلوب است
- ۱۵۰ ..... طبیب واقعی
- ۱۵۲ ..... گفتگو با امام زمان(علیه السلام)
- ۱۵۳ ..... در عرفات
- ۱۵۳ ..... جوانی علوی است که هر سال پیاده به حج می آید
- ۱۵۵ ..... چرا حیا نمی کنی؟
- ۱۵۷ ..... خوشا به حالت حاج محمدعلی
- ۱۶۲ ..... وقلیل من عبادی الشکور
- ۱۶۶ ..... در منی
- ۱۶۶ ..... رساندن گم شده
- ۱۷۰ ..... امام زمان(علیه السلام) زنده و پنهان است
- ۱۷۲ ..... یا ابا صالح المهدی ما را دریاب
- ۱۷۵ ..... شربت گوارا
- ۱۸۱ ..... در مسیر بازگشت
- ۱۸۱ ..... مردم شهر شما، مرا انکار می کنند
- ۱۸۴ ..... هم غذا شدن با حضرت
- ۱۸۶ ..... هر جا بخواهی به دیدارت می آیم
- ۱۸۹ ..... مگر ما امام زمان نداریم
- ۱۹۲ ..... متفرقه
- ۱۹۲ ..... به تارک حج می گویند: یهودی یا نصرانی یا مجوسی بمیر
- ۱۹۴ ..... هرکس صدای حضرت را به زبان مادری خود می شنید

۱۹۶ ..... اطفأ السراج طلع الشمس

۱۹۹ ..... فهرست مصادر

۲۰۴ ..... درباره مرکز



سرشناسه: صادقی، محمود، 1360 -

عنوان و نام پدیدآور: ملاقات در میقات/ تالیف محمود صادقی.

مشخصات نشر: اصفهان: کانون پژوهش، 1395.

مشخصات ظاهری: 192 ص.

شابک: 100000 ریال: 4-32-7305-600-978

وضعیت فهرست نویسی: فاپا

یادداشت: کتابنامه: ص. [188] - 192؛ همچنین به صورت زیرنویس.

موضوع: محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، 255ق. - - رویت

Muhammad ibn Hasan, Imam XII -- Vision: موضوع

موضوع: محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، 255ق. - - داستان

Muhammad ibn Hasan, Imam XII -- Fiction: موضوع

موضوع: مهدویت - - انتظار

Mahdism -- \*Waiting: موضوع

رده بندی کنگره: BP224/4/ص2م8 1395

رده بندی دیویی: 297/462

شماره کتابشناسی ملی: 4271750

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فاپا

ص: 1

اشاره



تقديم به:

حضرت ام المؤمنین خدیجه کبری سلام الله علیها و تمامی صاحبان حق مخصوصاً استادی که شوق و محبت امام زمان (علیه السلام) را در قلب من احیاء نمود.

اللهم ارني الطلعه الرشیده والغرة الحمیده واکحل ناظری بنظره منی إلیه وعجل فرجه

ص: 3



بخش اول: پیرامون امام زمان (علیه السلام) 13

اثبات وجود مقدس امام زمان (علیه السلام) 15

امکان ملاقات در زمان غیبت کبری 16

تشرف تابع شرایط و قوانین خاصی نمی باشد 18

شناخت حضرت حجّت ارواحنا فداه 19

بخش دوم: راجع به تشرف افرادی که به فیض دیدار رسیده اند 25

در مسیر مکه

او را دیده ام 27

هفت روز در محضر امام زمان (علیه السلام) بودم 28

یا ابصالح راه را نشانم بده 32

آب گوارا 34

من حجّت خدا بر بندگانش می باشم 36

ص: 5

بیابان روشن شد 38

ما تورا در کشتی می نشانیم 39

دردهایم را فراموش کردم 42

او را به مکه برسان 45

نافله شب بخوان، جامعه بخوان، عاشورا بخوان تا راه را پیدا کنی 49

زائر این راه نباید بد اخلاق باشد 52

یک قرآن اجرت می گیرم 57

میر سید علی چه اتفاقی افتاده است؟ 59

در شهر مکه

به خدا سوگند در همه اوقات حج همراهت بودم 61

آموختن صلوات، هدیه ای از جانب حضرت 63

میهمانی 73

پناه بی پناهان 79

التجاء و استغاثه به امام زمان (علیه السلام) 81

حواله ای از جانب امام زمان (علیه السلام) 84

فرزندان فاطمه (علیها السلام) با ایمان به حق از دنیا می روند 86

فایده امام غائب 91

ملجأ کل 93

أنت فقیه اصفهان 95

آقا به جان مادرت، آبرویم را حفظ فرما 96

در مسجد الحرام

دعای امام زمان (علیه السلام) در کنار خانه خدا 99

دعای امام زمان (علیه السلام) در کنار خانه خدا 100

ص: 6

روح طواف امام(علیه السلام) است 101

نصب حجرالأسود 102

من مهدی(عج) هستم 105

بیا و طواف کن 107

نتیجه نجابت و حیا 111

طواف در کنار قطب عالم امکان 114

دل‌گواهی می‌داد که او صاحب الزمان(علیه السلام) است 117

او هر سال پیاده به حج می‌آید 121

به حاجت خود رسیدی 127

اهدای گل سرخ 130

جبران خسارت 131

آثار ختم امن یجیب 133

شک در طواف 135

شک در طواف 136

امام زمان(علیه السلام) جذب کننده قلوب است 137

طیب واقعی 139

گفتگو با امام زمان(علیه السلام) 141

در عرفات

جوانی علوی است که هر سال پیاده به حج می‌آید 142

چرا حیاء نمی‌کنی؟ 144

خوشا به حالت حاج محمدعلی 146





رساندن گم شده 155

امام زمان (علیه السلام) زنده و پنهان است 159

یا ابا صالح المهدی ما را دریاب 161

امام زمان (علیه السلام) را صدا زدم 162

شربت گوارا 164

در مسیر بازگشت

مردم شهر شما، مرا انکار می کنند 170

هم غذا شدن با حضرت 173

هر جا بخواهی به دیدارت می آیم 175

مگر ما امام زمان نداریم 178

متفرقه

به تارک حج می گویند: یهودی یا نصرانی یا مجوسی بمیر 181

هرکس صدای حضرت را به زبان مادری خود می شنید 183

اطفاً السراج طلع الشمس 185

فهرست مصادر 188

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين وصلى الله على سيدنا محمد وآله اجمعين سيّما الإمام المبين الحجة القائم المنتظر المهدي (عجل الله تعالى فرجه الشريف).

مکه سرزمین امن الهی و قبله گاه مسلمین است که هر فرد مسلمانی تلاش می کند تا شرایط این سفر معنوی را فراهم سازد و حداقل یکبار در طول عمر به زیارت خانه خدا برود و لحظه ای را در خانه توحید سپری نماید.

دین مبین اسلام برای هر عمل عبادی شرایطی را وضع نموده که شخص با انجام آن شرایط می تواند به مقبولیت عمل نزد پروردگار امیدوار باشد.

با رجوع به روایات اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام و الصلاه می توان دریافت که شرط رسیدن به کمال در مناسک حج، اتمام این اعمال با زیارت و دیدار با امام معصوم (علیه السلام) می باشد.

امام صادق (علیه السلام) می فرمایند: إذا حجّ احدکم فليختم حجّه بزيارتنا لانّ ذلك من

## تمام الحج (1).

هرگاه یکی از شما مشرف به حج گردید. پس حج خود را با زیارت ما اهل بیت به پایان رساند چرا که زیارت ما از جمله شرایط تمامیت و تکمیل حج می باشد.

امام باقر (علیه السلام) نیز می فرماید: کمال حج دیدار با امام (علیه السلام) است. (2)

متأسفانه در زمانه ای زندگی می کنیم که راهی به سوی مأوی و مسکن حضرت ولی عصر ارواحنا

فداه نداریم و امام (علیه السلام) به صورت ناشناس زندگی می کند، تا به زیارتش برویم و حج خود را با دیدار او تکمیل نماییم. اما با تمام این احوال خوب است بدانیم که ایشان همه ساله در موسم حج حاضر می باشد و همراه حاجیان طواف می کند، در مشعر و منی و عرفات حضور دارد و در لحظه لحظه مناسک همراه زائران خانه خدا می باشد و برای آنها دعا می کند

زیرا ایشان امیر حاجیان و روح حج می باشد.

محمد بن عثمان نائب دوم حضرت در زمان غیبت صغری می فرماید: به خدا قسم صاحب الامر همه ساله در موسم حج حاضر می شود و مردم را می بیند و می شناسد و مردم نیز او را می بینند اما قدرت و قابلیت شناسایی او را ندارند. (3)

امام صادق (علیه السلام) نیز در این رابطه می فرمایند: مردم امامشان را گم می کنند، او در موسم حج در بین مردم است و آنها را می بیند ولی آنها او را نمی بینند. (4)

کتاب حاضر سرگذشت انسان های خوشبخت و سعادت‌مندی است که در این

ص: 10

1- . بحار الأنوار، ج 96، ص 374، باب 66، ح 1.

2- . بحار الأنوار، ج 96، ص 374، باب 66، ح 2.

3- . کمال الدین، ج 2، ص 440، باب 43، ح 8.

4- . کمال الدین، ج 2، ص 440، باب 43، ح 7.

سفر معنوی به فیض دیدار امام زمانشان علیه الصلاه والسلام نائل شده و با ایشان ملاقات داشته اند.

امید است با خواندن این مجموعه، شوق دیدار یار درونمان شعله ور گردیده و لحظاتی را با یاد آن عزیز سپری نماییم. شاید هم بارقه امیدی بر قلبمان بینند و راهی برایمان باز شود و لحظه ای را در محضر مولایمان - که جان و مال هستی و تمام وجودمان فدای ایشان باشد - به فیض دیدار میهمان گردیدیم.

27 / رجب المرجب / 1436

مبعث حضرت رسول اکرم (صلی الله علیه واله)

محمود صادقی

ص: 11



## بخش اول: پیرامون امام زمان (علیه السلام)

### اشاره

1- اثبات وجود مقدس امام زمان (علیه السلام)

2- امکان ملاقات در زمان غیبت کبری

3- تشرف تابع شرایط و قوانین خاصی نمی باشد

4- شناخت حضرت حجّت ارواحنا فداه

ص: 13





## اثبات وجود مقدس امام زمان (علیه السلام)

یکی از راه های اثبات وجود حضرت بقیهالله ارواحنا فداه که برای تمام اقشار و عموم مردم قابل فهم است، بررسی کسانی است که به محضر حضرت مهدی(علیه السلام) تشریف یافته و ایشان را ملاقات نموده اند.

این تشریفات را می توان به چند دسته تقسیم کرد:

1- کسانی که در زمان حیات امام عسکری(علیه السلام)، ایشان را زیارت کرده اند مانند حکیمه خاتون و نسیم و محمد بن ایوب و احمد بن اسحاق و ...

2- عده کثیری که در غیبت صغری با حضرت ملاقات داشته اند که در رأس آنها چهار نائب خاص حضرت می باشند که از وثاقت و جلالت خاصی برخوردار بوده اند.

3- کسانی که در غیبت کبری، در زمان های مختلف و اماکن و بلاد متفاوت به ملاقات امام عصر ارواحنا فداه گردیده اند که تعداد آنها از حدّ تواتر می گذرد. [\(1\)](#)

تمامی این تشریفات حکایت از وجود نازنین حضرت حجه بن الحسن(علیه السلام) دارد و جای انکار برای هیچ کس باقی نمی گذارد.

ص: 15

---

1- دوازده گفتار درباره حضرت مهدی(علیه السلام)، ص 89.

با نگاهی به کتب روایی و مصادر اولیه شیعه می توان دریافت که علماء بزرگ شیعه از زمان غیبت صغری تا به امروز توجه خاصی به نقل تشرفات داشته اند، تا جایی که بابی در کتب خود به نام ذکر من رأى الإمام الثانی عشر (علیه السلام) اختصاص داده اند و حکایات و داستان هایی را پیرامون ملاقات با امام زمان (علیه السلام) نقل کرده اند که در صدر این کتب می توان از کتاب شریف کافی نام برد، که نشانه و علامتی از اهمیت این موضوع را می رساند.

نکته ای که در این میان جای تأمل و بررسی دارد و اهمیّت فراوانی بر آن مترتب است این است که آیا ملاقات ها و دیدارهای زمان غیبت کبری با توجه به توقیعی که از ناحیه مقدسه صادر گردیده و به وسیله نایب چهارم جناب علی بن محمد سمّری اعلان گردیده که نفی هرگونه مشاهده را کرده منافاتی ندارد؟

علی بن محمد سمّری چند روز قبل از وفات خود توقیعی را برای مردم قرائت نمود که از ناحیه مقدس امام زمان (علیه السلام) صادر گردیده بود.

متن توقیع به شرح زیر می باشد:

بسم الله الرحمن الرحيم

یا علی بن محمد السمّری أعظم الله أجر إخوانک فیک فإنک میّت ما بینک و بین سنّه ایّام. فاجمع أمرک ولا توص إلى احد فیقوم مقامک بعد وفاتک فقد وقعت الغیبه التامه فلا ظهور إلا بعد إذن الله تعالی ذکره وذلک بعد طول الأمد وقسوه القلوب وامتلاء الأرض جوراً وسیّاتی لشیعتی من یدعی المشاهده قبل خروج السفیانی والصیحه وهو کذاب مفتر ولا حول ولا قوه إلا بالله العلیّ العظیم. (1)

ص: 16

ای علی بن محمد سمیری خداوند اجر و پاداش دوستان و برادرانت را بیفزاید، شما در شش روز آینده فوت خواهی کرد کار خود را مرتب کن و به عنوان نائب خاص و جانشینی خود کسی را معرفی نکن چرا که غیبت کبری شروع می شود و هر زمان که خداوند اراده کند، ظهور فرا می رسد و این امر بعد از گذشت زمان ها و قساوت قلب ها و پر شدن زمین از ستم خواهد بود. عده ای پیش از خروج سفیانی و صیحه آسمانی، ادعای مشاهده و ملاقات با من را خواهند نمود که اینها دروغگو و حقه باز می باشند.

ملاحظه می کنید که در ذیل این نامه، آمده است که هرکس در زمان غیبت کبری و قبل از خروج سفیانی و صیحه آسمانی که هر دو از علائم حتمی ظهور حضرت می باشند، ادعای ملاقات نماید، دروغگو و حقه باز است، لذا باید دید این جمله را با آن همه حکایات فراوان که هزاران انسان مضطر و یا مؤمن پاک سیرت در رابطه با ملاقات خود بیان کرده اند چگونه توجیه باید کرد؟

علاوه بزرگوار مجلسی؛ در این رابطه می فرمایند: مقصود حضرت، کسانی می باشند که ادعا می کنند حضرت را دیده و از جانب حضرت نیابت دارند و بخواهند مانند سُفرایی که در زمان غیبت صغری اخبار آن حضرت را به شیعیان می رسانند عمل نمایند. (1)

در واقع این توقیع شریف برای بستن دکان ها و جلوگیری از بدعت ها و تکذیب مدعیان خاصه مانند اقطاب صوفیه و رکن رابع شیخیه و مدعیان مهدویت صادر گردیده است، تا به ما بفهماند راه بابت و نیابت خاصه بسته است و هرکس چنین ادعایی کرد دروغگو و حقه باز است.

شاهد بر این معنا سخن حضرت ولی عصر (علیه السلام) خطاب به علی بن محمد سمیری است که می فرمایند: کسی را به عنوان نیابت و سفارت مشخص نکن.

ص: 17

امکان دارد جمله «کذاب مفتر» را حمل کنیم بر ادعای ملاقات اختیاری که شخص مدّعی بشود که هر وقت بخواهد می تواند خدمت حضرت برسد و یا مکان زندگی امام زمان (علیه السلام) را می داند و رفت و آمد همیشگی و مداوم و رابطه ای خاص با امام زمان (علیه السلام) دارد که چنین قدرت و سمتی در غیبت کبری به احدی داده نشده است، مگر خواصی که هیچ کس از رابطه آنها با امام زمان (علیه السلام) در زمان حیاتشان اطلاع ندارد و اگر مصلحت باشد در انتهای حیات خود و یا بعد از وفات آنها این روابط فاش می شود که در این کتاب به چند نمونه اشاره شده است.

پس می توان نتیجه گرفت که این توقیع شریف درصدد بیان نفی امکان رویت آن حضرت در زمان غیبت کبری نمی باشد.

محدّث نوری؛ از جناب مولای سلماسی؛ نقل می کند که می گفت: در مجلس درس سیّد بحرالعلوم<sup>1</sup> حاضر بودم که شخصی از امکان رویت طلعت غزّاء امام عصر ارواحنا فداه در غیبت کبری سؤال کرد؟

سیّد سر را به زیر انداخت و خود را مخاطب ساخت و آهسته می فرمود: چه بگویم در جواب او و حال آنکه آن حضرت مرا در بغل کشید و به سینه خود چسبانید. و وارد شده تکذیب مدّعی رویت در زمان غیبت کبری.

آنگاه در جواب سائل فرمود: از اهل بیت: رسیده تکذیب کسی که مدّعی شده دیدن حضرت حجّت (علیه السلام) را و به همین دو جمله قناعت فرمود. (1)

### **تشرّف تابع شرایط و قوانین خاصی نمی باشد**

رسیدن محضر حضرت حجّت روحی فداه در زمان غیبت کبری تابع شرایط و قوانین خاصی نمی باشد و در این زمینه هیچ پیش شرطی در روایات و احادیث ذکر

ص: 18

---

1- . امام زمان (علیه السلام) و سیّد بحرالعلوم؛ ص 163.

نگریده است و اگر خداوند متعال مصلحت بداند تکه سنگی لایق دیدار می شود.

با رجوع به آیات نورانی قرآن و روایات اهل بیت عصمت و طهارت علیهم الصلاه والسلام می توان دریافت: گرامی ترین و مقرب ترین افراد نزد امام زمان (علیه السلام)، افراد باتقوا هستند(1)؛ کسانی که درون خود را از صفات رذیله پاک کرده و آینه دل را مهبط صفات جمال و جلال الهی قرار داده اند.

این افراد ظرفیت درک محضر آن حضرت را دارند همانطور که قرآن می فرماید: «لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ (79)»(2).

بزرگی از فقیهان و دل سوختگان حضرت ولی عصر (علیه السلام) می فرمایند: از حاج ملا آقا جان زنجانی پرسیدم: چرا من امام زمان (علیه السلام) را نمی بینم؟ او در پاسخ فرمود: سن تو کم است! در جواب گفتم: اگر به لیاقت ما باشد هیچ کس حتی سلمان فارسی هم لیاقت تشرّف به خدمت حضرت را ندارد ولی اگر به لطف آن حضرت باشد حتی می تواند به سنگی هم این ارزش را عنایت فرماید.

### شناخت حضرت حجّت ارواحنا فداه

ای سیّد و سرور من!

غیبت تو خواب را از دیدگانم ربوده و عرصه را بر من تنگ نموده و آرامش دل را از من سلب کرده است.

سرور من! غیبت تو مصیبتی جانکاه بر سراسر وجودم فرو ریخته و از دست دادن یکی پس از دیگری، اجتماعات را پراکنده ساخته، هستی ها را بر باد می دهد.

اشک هایی که در اثر بلاها و گرفتاری ها از دیدگانم فرو می ریزد و ناله هایی

ص: 19

1- . سوره حجرات، آیه 49.

2- . سوره واقعه، آیه 79.

که از اعماق دلم برمی آید، هرگاه مختصر تسکینی می یابد و به سردی می گراید، احساس می کنم مصیبتی جانکاه تر و فاجعه ای اسفبارتر و حادثه ای دلخراش تر، در برابر دیدگانم مجسم می شود که رویدادهای تأثرانگیزی است که با خشم تو آمیخته و حوادث فاجعه آمیزی است که با تو عجین شده است.

سدیر می گوید: امام صادق(علیه السلام) را مشاهده کردیم که بر روی خاک ها نشسته و همچون مادری فرزند مرده گریه می کند و سراسر وجود مقدس آقا را حزن و اندوه فرا گرفته و آثار آن در صورت ایشان آشکار گشته، رنگ مبارکش دگرگون شده و سیل اشک که از دلی پر خون و قلبی پرسوز برخاسته و بر گونه های مبارکش فرو می ریزد.<sup>(1)</sup>

سخن از غیبت است و امام زمان ارواحنا فداه.

کلمات قاصر است و قلم بشکسته. اما از کلام بزرگان دین او را معرفی می نمایم.

نام بلند آوازه آن گرانمایه محمد و به مهدی(علیه السلام) شهرت دارد.

او فرزند امام حسن عسکری(علیه السلام)،

فرزند امام هادی(علیه السلام)،

فرزند امام جواد(علیه السلام)،

فرزند امام رضا(علیه السلام)،

فرزند امام کاظم(علیه السلام)،

فرزند امام صادق(علیه السلام)،

فرزند امام باقر(علیه السلام)،

فرزند امام سجاد(علیه السلام)،

ص: 20

---

1- . کمال الدین و تمام النعمه، ج 2، ص 352، ح 51؛ یاد مهدی، ص 200.

فرزند امام حسین (علیه السلام)، و فرزند امام علی (علیه السلام) و فاطمه (علیها السلام) دخت گرانمایه پیامبر گرامی اسلام (صلی الله علیه و آله) می باشد.

مادرش، بانوی بزرگ، نیک بخت، پرشکوه و گرانقدری به نام نرجس است. (1)

ایشان در شب پانزدهم شعبان در سال 255 هجری قمری در شهر سامراء دیده به جهان گشوده (2) و تا امروز 1180 سال از عمر مبارکشان می گذرد. (3)

در سن پیری ظهور می نماید ولی چهره ای جوان دارد به طوری که هرکس به او نظاره کند گمان می کند که سن او چهل سال یا کمتر است و گذشت زمان در او تأثیری ندارد. (4)

بسیار قدرتمند است، به طوری که اگر به درخت بزرگی دست بزند آن را از ریشه می کند و اگر بر کوهی فریاد زند، سنگ های آن کوه فرو می ریزد. (5)

چهارشانه و راست قامت است (6) صورتی گرد همچون ماه درخشان، بینی باریک، پیشانی گشاده و ابروانی به هم پیوسته دارد که بر چشمانش سایه انداخته است. (7)

بر روی گونه راستش خالی است، همچون دانه مشک که بر قطعه عنبر سائیده

ص: 21

- 1- امام مهدی (علیه السلام) از ولادت تا ظهور، ص 51.
- 2- الارشاد، ج 2، ص 339.
- 3- تا امروز که این کتاب نوشته شده است یعنی 1436.
- 4- کمال الدین و تمام النعمه، ج 2، ص 652، ح 12.
- 5- کمال الدین و تمام النعمه، ج 2، ص 376، ح 7.
- 6- الغیبه للطوسی، ص 2.
- 7- روزگار رهایی، ج 1، ص 77.

شده است (1) و رنگ رخساره اش گندمگون و دندان هایش همچون شانه منظم است. (2) هاله ای از نور او را در برگرفته است. (3) چشمانی سرمه کشیده و سیاه رنگ که از شب زنده داری گود افتاده است. (4) و محاسنی پر پشت، اما نور چهره اش بر سیاهی محاسنش برتری دارد و موهایش بر روی شانه هایش ریخته است. (5)

از لحاظ شکل ظاهری و اخلاق و خُلق باطنی شبیه ترین مردم به وجود نازنین رسول خدا (صلی الله علیه واله) می باشد. (6)

ایشان برای مردم نسبت به خودشان شایسته تر و مهربان تر از پدر و مادرشان نسبت به آنهاست و متواضع ترین مردم نسبت به خداوند متعال است. (7) خداوند ولادت او را مخفی و خودش را در غیبت نگاه داشته است. (8)

دو غیبت دارد: اولین آن کوتاه و دومی بلند مدت و طولانی است. در غیبت صغری محل اقامتش را فقط شیعیان خاص می دانستند اما در غیبت کبری حضرتش احدی از دوستان و دیگران از مکان او باخبر نمی باشند مگر کسی که خدمتگزار او باشد. (9)

ص: 22

- 
- 1- . الغیبه للطوسی، ص 266.
  - 2- . الغیبه للطوسی، ص 247، ح 1.
  - 3- . الزام الناصب، ج 1، ص 420.
  - 4- . الزام الناصب، ج 1، ص 419.
  - 5- . الغیبه للطوسی، ص 470.
  - 6- . کشف الغمه، ج 2، ص 471.
  - 7- . معانی الأخبار، ص 102.
  - 8- . کمال الدین و تمام النعمه، ج 2، ص 370، ح 1.
  - 9- . الغیبه للنعمانی، ص 170، ح 1.



خضر نبی (علیه السلام) مونس تنهایی او (1) و سی نفر همیشه ملازم و همراه او می باشند. (2)

شبهات زندگی ایشان در زمان غیبت همانند زندگی حضرت یوسف (علیه السلام) در مصر است که بین مردم رفت و آمد می کند و در بازارهایشان راه می رود و در خانه هایشان داخل می شود و بر فرش خانه هایشان گام برمی دارد، سخنان آنها را می شنود و بر جماعت آنها سلام می کند ولی هیچ کس او را نمی شناسد.

پسران برادران یوسف با آنکه عاقل و فرزند پیامبر بودند نزد یوسف آمدند با او خرید و فروش و صحبت کردند ولی با این حال او را نشناختند تا آنکه یوسف (علیه السلام) خودش را به ایشان معرفی نمود و فرمود: آنا یوسف وهذا أخی. (3)

در زمان غیبتش شیعیان از نور ولایتش بهره مند می شوند همانند زمانی که مردم از خورشید پشت ابر بهره می گیرند. (4)

هرچند از دیدگان پنهان است اما یادش از دل مؤمنان پاک نمی شود. (5) مؤمنانی که در دین ثابت قدم و با روح یقین همراه می باشند به طوری که بر لوحه قلبشان کلمات ایمان حک شده و خداوند، ولایتش را از ایشان عهد گرفته است. (6)

اما با تمام این اوصاف پس از یک غیبت طولانی و سرگردانی مضله همچون ستاره ای نورانی ظاهر می گردد و شب تاریک را با نورش روشنایی می بخشد (7) و

ص: 23

1- . کمال الدین و تمام النعمه، ج2، ص390، ح4.

2- . الغیبه للطوسی، ص162.

3- . الإمامه والتبصره من الحیره، ص121، ح121.

4- . کفایه الأثر فی النص علی الأئمه الاثنی عشر، ص54.

5- . کفایه الأثر فی النص علی الأئمه الاثنی عشر، ص270.

6- . کفایه الأثر فی النص علی الأئمه الاثنی عشر، ص269.

7- . تفسیر صافی، ج4، ص292.

زمین را پر از عدل و داد می کند پس از آنکه با ستم و نابرابری پر شده است. (1)

او موعود ادیان است. اگر از عمر دنیا به جز یک روز باقی نباشد خداوند آن روز را آنقدر طولانی می سازد تا ایشان ظهور نمایند و امر خدا را آشکار و دین حق را ظاهر سازد. (2)

در بالای سر او ابری خواهد بود که فرشته ای میان آن بانگ بر می آورد: این خلیفه خدا مهدی است او را پیروی کنید. (3)

به خدا سوگند، گویی او را با چشم خود می بینم که در میان رکن و مقام ایستاده و از مردم برای کتابی تازه بیعت می گیرد. (4) پس به سوی او بشتابید اگر چه سینه خیز و روی برف باشد چرا که او جانشین خداوند عزوجل و خلیفه رسول خداست. (5)

ص: 24

---

1- . کمال الدین و تمام النعمه، ج 1، ص 286، ح 1.

2- . کمال الدین و تمام النعمه، ج 1، ص 318.

3- . الامالی للطوسی، ص 291، ح 13.

4- . الغیبه للنعمانی، ص 194، ح 1.

5- . روزگار رهایی، ج 1، ص 300.

## بخش دّوم: افرادی که به فیض دیدار مشرّف شده اند

### اشاره

- در مسیر مکه

- در شهر مکه

- در مسجد الحرام

- در عرفات

- در منی

- در مسیر بازگشت

- متفرقه

ص: 25



محمد بن اسماعیل بن موسی بن جعفر که از جمله مسن ترین فرزندان رسول خدا (صلی الله علیه واله) در عراق بود می گوید:

امام زمان (علیه السلام) را در حالی که جوان نوری بود در میان دو مسجد (1) - یعنی بین مکه و مدینه - مشاهده نمودم.

1- الکافی، ج 2، ص 128، ح 2

2- الإرشاد فی معرفه حجج الله علی العباد، ج 2، ص 351

3- الغیبه للطوسی، ص 268

4- أعلام الوری بأعلام الهدی، ص 421

5- كشف الغمه فی معرفه الأئمه، ج 2، ص 449

6- حلیه الأبرار فی أحوال محمد وآله الأطهار:، ج 4، ص 246

7- بحار الأنوار، ج 52، ص 13، ح 8

ص: 27

---

1- . بین المسجدين یعنی بین مکه و مدینه و یا در هر دو مسجد یعنی مسجد النبی (صلی الله علیه واله) و مسجد الحرام یا بین مسجد کوفه و مسجد سهله و یا بین مسجد سهله و مسجد صعصعه. (مرآة العقول، ج 4، ص 8).

## هفت روز در محضر امام زمان (علیه السلام) بودم

حاج سید عزیزالله تهرانی به فرزندش می گوید:

ایامی که در نجف اشرف بودم، مشغول به جهاد اکبر و ریاضت های شرعی از قبیل روزه و نماز و ادعیه و... بودم.

چند روزی برای زیارت مخصوصه امام حسین (علیه السلام) در عید فطر به کربلای معلی مشرف شدم و در مدرسه صدر در حجره بعضی از رفقا منزل نمودم. غالباً در کربلا در حرم مطهر مشرف بودم و بعضی از اوقات برای استراحت به حجره می آمدم. روزی رفقا از من زمان برگشتم به نجف را سؤال نمودند.

گفتم: من قصد مراجعت ندارم و امسال می خواهم پیاده به حج مشرف شوم و زیر گنبد مقدس سالار شهیدان حضرت ابا عبدالله الحسین (علیه السلام) از خداوند متعال این مطلب را خواسته ام و امید اجابت آن را دارم.

رفقا از روی تمسخر و استهزاء گفتند: از بس ریاضت کشیده ای مغزت عیب کرده است. چطور پیاده به حج رفتن برای تویی زاد و توشه و مرکب و با وجود ضعف مزاج ممکن است!

خلاصه آنقدر مرا مسخره کردند که سینه ام تنگ شد و با حزن و اندوه

فراوانی از حجره خارج شدم و به حرم مطهر رفتم. زیارت مختصری کردم و متوجه سمت بالای سر مقدس شدم و با حزن تمام متوسل به سیدالشهداء(علیه السلام) شدم.

به ناگاه دستی بر کتف من گذاشته شد. وقتی رو برگرداندم، دیدم مردی است که ظاهراً از اعراب بود. اما با من فارسی تکلم نمود و مرا به اسم نام برد و فرمود: آیا می خواهی پیاده به حج مشرف شوی.

گفتم: آری.

فرمود: من هم اراده حج دارم آیا با من می آیی؟

گفتم: بلی.

فرمود: پس مقداری نان خشک که یک هفته را کفایت کند، مهیا کن و آفتابه آبی بیاور و احرامت را بردار و فلان روز در فلان ساعت به همین جا بیا و زیارت وداع را بخوان تا به حج برویم.

گفتم: سمعاً و طاعةً.

از حرم مطهر خارج شدم و مقدار کمی گندم گرفتم و به یکی از

زن های فامیل دادم تا نان بپزد. رفقا هم همان روز به نجف اشرف مراجعت کردند.

چون روز موعود شد، وسائل را برداشته و به حرم مطهر مشرف شدم و زیارت وداع را خواندم.

آن مرد در همان وقت مقرر آمد و با هم از حرم مطهر و صحن مقدس و از شهر کربلا بیرون رفتیم و تقریباً یک ساعت راه پیمودیم.

در بین راه نه او با من صحبت می کرد و نه من به او چیزی می گفتم تا به برکه آبی رسیدیم. ایشان خطی کشید و فرمود: این خط، قبله است و این هم آب اینجا بمان، غذا بخور و نماز بخوان. همین که عصر شد، می آیم. بعد از من جدا شد و دیگر او را ندیدم.

ص: 29

غذا خوردم و وضو گرفتم و نماز خواندم و آن جا بودم. ایشان عصر آمد و فرمود: برخیز برویم.

برخاستم و ساعتی با او رفتم باز به آب دیگری رسیدیم. دوباره خطی کشید و فرمود: این خط قبله است و این آب است شب را اینجا می مانی و من صبح نزد تو می آیم. او به من بعضی از او را را تعلیم داد و خود برگشت.

شب را به آرامش در آنجا ماندم. صبح که شد و آفتاب طلوع کرد؛ آمد و فرمود: برخیز برویم. به مقدار روز اول رفتیم؛ باز به آب دیگری رسیدیم و باز خط قبله را کشید و فرمود: من عصر می آیم. عصر که شد مثل روز اول آمد و به همان شکل رفتیم و به همین ترتیب هر صبح و عصر می آمد و مسیر را طی می نمودیم اما طوری بود که احساس خستگی از راه رفتن نمی کردیم چون خیلی راه نمی رفتیم تا خسته شویم.

هفت روز به این شکل گذشت.

صبح روز هفتم فرمود: اینجا برای احرام مثل من غسل کن و احرامت را بپوش و مثل من تلبیه بگو. من هم حسب الامر ایشان اعمال را به جا آوردم آنگاه کمی که رفتیم، ناگاه صدایی شنیدیم مثل صدایی که در بین کوه ها ایجاد می شود. سؤال کردم: این صدا چیست؟

فرمود: از این کوه که بالا رفتی، شهری را می بینی. داخل آن شهر شو.

این را گفتم و از نزد من رفت. من هم تنها بالای کوه رفتم و شهر عظیمی را دیدم. از کوه فرود آمده و داخل آن شهر شدم و از اهل آن پرسیدم: اینجا کجاست؟

گفتند: مکه معظمه. آن وقت متوجه حال خود شده و از خواب غفلت بیدار شدم و دانستم که به خاطر نشناختن آن مرد، فیض عظیمی از من فوت شده است. لذا پشیمان شدم اما پشیمانی چه سود.

ص: 30



دهه دوم و سوم شوال و تمام ماه ذی القعدة و ایامی از ذی الحججه را در مکه بودم تا اینکه حجاج رسیدند. همراه آنان عموزاده ام حاج سید خلیل پسر حاج سید اسدالله تهرانی بود که با عده ای از حجاج تهران از راه شام آمده بودند و ایشان از آمدن من اطلاعی نداشت.

همین که یکدیگر را ملاقات کردیم مرا نزد خود نگه داشت و مخارجم را برعهده گرفت و در راه مراجعت کجاوه ای برای من گرفت و بعد از حجّ مرا از راه جبل تا نجف اشرف و از نجف اشرف تا تهران همراهی نمود.

1- العبقری الحسان، ج2، ص517

2- برکات حضرت ولی عصر(علیه السلام)، ص207

3- ملاقات با امام زمان (علیه السلام)، ج2، ص184

ص: 31

عَلَّامَه مَجْلِسِی اَوَّل؛ نَقْل می کند که:

مرد شریف و نیکوکاری به نام امیراسحاق استرآبادی در زمان ما بود که چهل بار با پای پیاده به زیارت بیت الله الحرام رفته و در میان مردم مشهور بود که طی الأَرْض دارد.

نامبرده سالی به اصفهان آمده بود، من نزد او رفتم و از آنچه درباره اش شهرت داشت سؤال کردم.

ایشان در پاسخ عرضه داشت: در یکی از سفرهای حج به محلی رسیدیم که تا مکه هفت منزل یا نه منزل راه بود به عللی از کاروان بازماندم و راه را گم کردم. سرگردان به این طرف و آن طرف می رفتم تا آنکه تشنگی بر من غلبه کرد و از زندگی مأیوس و ناامید گردیدم. شروع کردم مولایم را صدا زدن: یا صالح یا ابصالح راه را نشانم بده خدا تو را رحمت کند. در اندک مدتی جوانی خوش سیما و گندمگون و پاکیزه که به هیئت مردمان شریف، سوار بر شتر بود، نمایان شد.

بر وی سلام کردم و او هم به زیبایی پاسخ داد و پرسید: تشنه هستی؟

گفتم: آری.

ص: 32

مشک آبی به من داد و من نوشیدم.

فرمود: آیا می خواهی به کاروان برسی؟

گفتم: آری.

او مرا پشت سر خود سوار بر شتر کرد و به طرف مکه رهسپار شدیم.

عادت داشتم که هر روز حرز یمانی را بخوانم. شروع به خواندن کردم. در بعضی از فرازها می فرمود: اینطور بخوان.

چیزی نگذشت که به من فرمود: اینجا را می شناسی؟

دقت کردم خود را در سرزمین ابطح دیدم.

فرمود: پیاده شو و از نظر ناپدید شد.

تازه متوجه شدم که ایشان امام زمان (علیه السلام) بود. به خاطر نشناختن و مفارقت ایشان بسیار متأثر شدم.

کاروان ما بعد از هفت روز به مکه رسید و چون مرا در مکه دیدند شگفت زده شده و شهرت به طی الأرض پیدا کردم.

علاّمه مجلسی اوّل می گوید: من هم حرز یمانی را نزد وی خواندم و آن را تصحیح نمودم و برای قرائت آن از وی اجازه گرفتم و الحمد لله.

1- بحار الأنوار، ج 52، ص 175

2- اثبات الهداه بالنصوص والمعجزات، ج 5، ص 336

3- ریاض الأبرار فی مناقب الأئمه الأطهار، ج 3، ص 152

4- مهدی موعود (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، ص 936

ص: 33

سید علیخان مشعشعی در کتاب خیر المقال می گوید:

مردی از اهل ایمان به نام شیخ قاسم خیلی به حج می رفت. او می گفت: در یکی از سفرها از راه رفتن خسته شدم. زیر درختی خوابیدم و خوابم طول کشید. حجاج هم از من گذشته و بسیار دور شدند. وقتی بیدار شدم، متوجه شدم که خیلی خوابیده ام و حجاج از من دور شده اند.

از طرفی نمی دانستم به کدام سمت متوجه شوم لذا به طرفی متوجه شده و با صدای بلند فریاد می زدم: یا ابصالح و با این جمله حضرت صاحب الأمر (علیه السلام) را قصد می کردم. همان طوری که سید بن طاووس در کتاب امان فرموده است که در وقت گم کردن راه این جمله گفته شود.

در حال فریاد زدن بودم که ناگاه شخصی را دیدم که بر شتری سوار است ایشان در زیّ و شمایل عرب های بدوی بود. وقتی مرا دید فرمود: از حجاج دور افتاده ای؟ عرض کردم: آری.

فرمود: پشت سرم سوار شو تا تو را به آنها برسانم.

من هم پشت سر ایشان سوار شدم. ساعتی نکشید که به قافله رسیدیم و در

نزدیکی آنها مرا پیاده کرد و فرمود: پی کار خود برو. عرض کردم: عطش و تشنگی مرا اذیت کرده است. در اینجا از زیر شتر خود مشک آبی درآورد و مرا از آن سیراب نمود.

به خدا قسم از آن آب گواراتر نخورده بودم. پس از نوشیدن آب رفتم تا به حجاج رسیدم. بعد متوجه او شدم اما کسی را ندیدم.

1- العبقری الحسان، ج6، ص762

2- برکات حضرت ولی عصر(علیه السلام)، ص245

ص: 35

## من حجت خدا بر بندگانش می باشم

مردی صالح از شیعیان اهل بیت: نقل می کند:

سالی به مقصد تشریف حج بیت الله الحرام به راه افتادم. در آن سال گرما بسیار شدید بود و بادهای سموم خیلی می وزید. به دلایلی از قافله عقب ماندم و راه را گم کردم. از شدت تشنگی و عطش از پای درآمده و بر زمین افتادم و مشرف به مرگ شدم.

ناگهان شیهه اسبی به گوشم رسید. وقتی چشم گشودم، جوانی خوشرو و خوشبو را دیدم که بر اسبی خاکستری رنگ سوار است.

آبی به من داد. آن را آشامیدم، دیدم از برف خنک تر و از عسل شیرین تر است.

آن آب مرا از هلاکت نجات داد. گفتم: مولای من، تو کیستی که این لطف را نسبت به من نمودی؟

فرمود: منم حجت خدا بر بندگانش و بقیه الله در زمین.

منم آن کسی که زمین را از عدل و داد پر می کند همان طوری که از ظلم و ستم پر شده است.

منم فرزند حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب:.

بعد فرمود: چشمانت را ببند. چشم هایم را بستم.

فرمود: بگشا، گشودم.

ناگاه خود را در پیش روی قافله دیدم و آن حضرت از نظرم غایب شدند.

1- العبقری الحسان، ج 5، ص 248

2- کتاب برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، ص 77

ص: 37

عابد زاهد حاج ملا عباسعلی جورثانی؛ می گوید:

در سفر به مکه معظّمه با اهل قافله بر قطار شتران سوار بودیم. شتر من در آخر قرار داشت ناگاه از تشنگی و ضعف خوابید. با توقّف حیوان، بند قطار گسیخته شد و مقداری از قافله عقب ماندم. ناگاه خنجری بر سر و پیشانیم خورد و به زمین افتادم. احساس کردم کسی بر پشت من آمده است تا سرم را از تن جدا کند. در این لحظه چون زبان نداشتم، در دل متوسل به حضرت بقیه‌الله ارواحنا فداه شده و گفتم: یا حجه‌الله ادرکنی. فوراً دیدم بیابان روشن شد و پشتم سبک گردید و آن ظالم هم دفع شد.

بعد از این قضیه بیهوش شدم و همانجا افتاده بودم، تا روز بعد، قبل از ظهر که همراهان به سراغم آمده و مرا بردند و چون زخم عمیقی برداشته بودم، طیب به آنها گفت: تلف خواهد شد. وقتی به مدینه طیّبه رسیدم با کمال ضعف به حرم مقدس رفتم و به پیغمبر اکرم (صلی الله علیه واله) پناهنده شدم. پس از این توسل آن زخم با آنکه احتیاج به بخیه داشت درمان شد.

1- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، ص 331



حاج ملا هاشم صلواتی سده‌ی؛ می گوید:

در بوشهر برای گرفتن جواز به دفتر صاحب کشتی رفتم. وقت تنگ و مسافر زیاد بود. در آن موقع همین یک کشتی برای حمل حجّاج حاضر بود و عدّه مسافری تکمیل و بلکه اضافه بر ظرفیت آن بود. لذا جوازها تمام شد و اصرار هم اثری نمی بخشید.

با رفقا به حالت ناامیدی در قایق نشسته و به طرف کشتی حرکت کردیم. نردبان های کشتی نصب شد و حجّاج به نوبت بالا رفتند. من هم بالا رفتم تا در کشتی بنشینم ولی چون گذرنامه نداشتم، نگهبان و بازرس به زور مرا از سر نردبان پایین فرستاد. با دل شکسته و حال پریشان گفتم: اگر نگذارید سوار کشتی شوم، خود را در آب می اندازم، اما بازرس ها اعتنایی نکردند.

من دیوانه وار گفتم: خدایا به امید تو می آیم و خود را در آب انداختم و دیگر نفهمیدم چه مقدار آب از سرم گذشت و از خود بی خود شدم.

یک وقت به هوش آمدم، دیدم بر روی شن های ساحل افتاده ام و لباس هایم خیس است. سیّدی جوان در شمایل اعراب، فصیح و ملیح و معطر و خوشبو، با

کمال ملاحظت بازوهایم را ماساژ می داد. ایشان جریان افتادن در آب را سؤال فرمود و من همه قضایا را خدمت ایشان عرض کردم.

فرمود: ناامید مباش که ما تو را به کشتی می نشانیم و به مقصد می رسانیم و برایت مهماندار معین می کنیم. چون ما در این کشتی سهمی داریم. برخیز و این طناب را بگیر و بالا برو.

دیدم پهلوی دیوار کشتی هستم و طنابی از آن آویزان است. طناب را گرفتم و آن سید هم زیر بازوهایم را گرفت و کمکم کرد تا بالا رفتم و دیدم هنوز کسی از مسافری در کشتی نشسته است.

مقداری در آنجا گشتم و عرشه را پسندیدم. بعد هم نشستم و خوابم برد. وقتی بیدار شدم دیدم به قدری جمعیت در کشتی نشسته بود که نمی شود حرکت کرد. شاهزاده ای اهل شیراز کنارم بود، پرسید: از کجا به کشتی آمدید؟ شما همان کسی نیستید که در آب افتادید و هرچه ملاحان گشتند شما را نیافتند؟

گفتم: چرا و قضیه نجات خود را برای او گفتم.

خیلی گریه کرد و بر حالم غبطه خورد و گفت: تا وقتی با هم هستیم شما مهمان من می باشید. پاسبانی که معروف به عبدالله کافر بود برای بازرسی گذرنامه ها آمد و یک یک آنها را بررسی می کرد. شاهزاده گفت: برخیزید و در صندوق من که خالی است مخفی شوید تا بگذرد چون جواز ندارید.

گفتم: یقیناً جواز من از شما قوی تر است و هرگز مخفی نمی شوم.

مأمورین به ما رسیدند و گذرنامه خواستند. دست خالی ام را باز کردم یعنی صاحب کشتی به من چیزی نداد. خواستند به اجبار مرا از عرشه جدا کنند که به آنها پرخاش کردم و گفتم: شما اول جلوی مرا گرفتید اما شریک کشتی از بیراهه مرا به اینجا رسانید.

هیاهو زیاد شد. مردم از اطراف به صدا آمدند که این همان بیچاره ای است که او را از نردبان ردّ کردید و خودش را در آب انداخت و ملاحان او را نیافتند.

وقتی عبدالله قضیه را فهمید از ما گذشت. اما طولی نکشید که صاحب کشتی و کاپیتان ها نزد ما آمدند و عذرخواهی کردند. خواستند از من پذیرایی کنند مخصوصاً یکی از صاحبان کشتی که مسلمان بود به عنوان اینکه حضرت بقیه‌الله (علیه السلام) در این کشتی سهم دارند و این حکایت شاهد صدق دارد ولی آن شاهزاده مانع شد و می گفت: هادی نجات دهنده، دستور ضیافت را قبلاً به من فرموده است. انصافاً شرط پذیرایی را کاملاً به جا آورد و در هیچ جا کوتاهی نکرد تا به شیراز برگشتیم یعنی محبت را از حدّ گذرانید. خدا به او جزای خیر بدهد.

1- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، ص 129

2- العبقری الحسان، ج 5، ص 411

ص: 41

حاج ملا هاشم صلواتی سدهی می گوید:

در یکی از سفرهایی که به حج مشرف می شدم، شبی از قافله عقب ماندم به طوری که نتوانستم خود را به ایشان برسانم و در بیابان گم شدم. اگرچه صدای قافله را می شنیدم ولی قدرت رساندن خود به قافله را نداشتم.

خلاصه در آن شب گرفتار خارهای مگیلان هم شدم. لباس ها و کفش هایم پاره و دست و پایم مجروح شد به طوری که قدرت حرکت نداشتم. با هزار زحمت کنار بوته خاری، دست از حیات شستم و بر زمین نشستم. از بس خون از پاهایم آمده بود، خسته شده بودم و پاهایم حالت خشکیدگی پیدا کرده بودند. از طرفی به خاطر عادت داشتن به اوراد و اذکار مشغول خواندن دعای غریق و سایر ادعیه تا نزدیکی اذان صبح شدم.

در آن حال بودم که صدای سمّ اسبی به گوشم خورد و گمان کردم یکی از عرب های بدوی است که به قصد قتل و اسارت و سرقت اموال بازماندگان از قافله آمده است.

از ترس سکوت کرده و در زیر آن بوته خار خود را از سوار مخفی کردم. امّا

آن سوار بالای سرم آمد و فرمود: حاجی فُوم، (حاجی بلند شو).

از ترس جواب نمی دادم. سر نیزه را به کف پایم گذاشت و به زبان فارسی فرمود: هاشم برخیز.

سرم را بلند کردم و سلام کردم. ایشان جواب سلام مرا دادند و فرمودند: چرا خوابیده ای؟ چه ذکری می گفتی؟

جریان را کاملاً برای او شرح دادم.

فرمود: برخیز تا برویم.

عرض کردم: مولانا، من مانده ام و پاهایم به قدری از خارها مجروح شده که قدرت بر حرکت ندارم.

فرمود: باکی نیست. زخم هایت هم خوب شده است.

به سختی حرکت کردم و یکی دو قدم با پای برهنه راه رفتم.

فرمود: بیا پشت سر من سوار شو.

چون اسب بلند و زمین هم هموار بود اظهار عجز نمودم.

فرمود: پایت را بر روی رکاب و پای من بگذار و سوار شو.

پا بر رکاب گذاشتم و دستش را گرفتم. از تماس دستش لذتی احساس

نمودم که دردهای گذشته را فراموش کردم و از عبایش بوی عطری استشمام نمودم که دلم زنده شد. اما خیال می کردم که یکی از حجاج ایرانی می باشد که با من رفیق سفر بوده است. چون بیشتر صحبت ایشان از خصوصیات راه و حالات بعضی مسافری بود.

در این هنگام آثار طلوع فجر ظاهر شد. فرمود: این چراغی که در مقابل مشاهده می کنی منزل حاجیان و رفقای شماست. اسم صاحب قهوه خانه را هم فرمود و ادامه داد که نزدیک قهوه خانه آبی است دست و پایت را بشوی و جامه ات

را از تن بیرون آور و نمازت را بخوان. همین جا باش تا همراهانت را ببینی.

پیاده شدم و دست بر زانوهایم گرفتم تا ببینم آثار خستگی و جراحت باقی است و حالم بهتر شده، که در این حال از سوار غافل ماندم. وقتی متوجه او شدم، اثری از او ندیدم و به قهوه خانه آمدم و صاحب آن را به اسم صدا کردم. آن مرد تعجب کرد! من شرح جریان را برای او گفتم، او متأثر شد و بسیار گریه کرد و خدمت های زیادی نسبت به من انجام داد. وقتی جامه ام را بیرون آوردم. خون بسیاری داشت، اما زخمی باقی نمانده بود فقط در جای آن پوست سفیدی مثل زخم خوب شده، مانده بود.

عصر فردا کاروان حجاج به آن جا رسید. همین که همراهان مرا دیدند، از زنده بودن من بسیار تعجب کردند و گفتند: ما همه یقین کردیم که در این بیابان ها مانده ای و به دست عرب های بدوی کشته شده ای.

در این هنگام قهوه چی داستان آمدن مرا به ایشان نقل کرد. وقتی آنها قصه را شنیدند، توجهشان به حضرت بقیهالله روحی فداه زیاد شد.

1- العبقری الحسان، ج5، ص408

2- برکات حضرت ولی عصر(علیه السلام)، ص127

ص: 44

ایهاله آقای حاج شیخ جمال الدین نجفی اصفهانی(1): (1284-1354ق) می گوید:

من برای نماز ظهر و عصر به مسجد شیخ لطف الله که در میدان شاه(2) اصفهان واقع است می آمدم.

روزی نزدیک مسجد، جنازه ای را دیدم که می برند و چند نفر از حمال ها و کشیکچی ها همراه او هستند. حاجی تاجری از بزرگان تجار هم که از آشنایان من است پشت سر آن جنازه بود و به شدت گریه می کرد و اشک می ریخت.

ص: 45

- 
- 1- . شرح حال او را می توانید در این کتاب ها ببینید: دانشمندان و بزرگان اصفهان، ج 1، صص 451 و 452؛ تاریخ علمی و اجتماعی اصفهان، ج 3، صص 68-85؛ اعلام اصفهان، ج 2، ص 367؛ سیری در تاریخ تخت فولاد، ص 93؛ گلشن اهل سلوک، صص 92-111؛ زندگانی آیت الله چهارسوقی، صص 154 و 155؛ تاریخ اصفهان (جابری)، ص 326؛ نسب نامه الفت، خطی؛ مکارم الآثار، ج 7، صص 2613-2629؛ رجال اصفهان (دکتر کتابی)، ج 1، صص 200-202؛ زندگینامه رجال و مشاهیر ایران، ج 1، صص 190-191؛ گنجینه دانشمندان، ج 3، صص 235 و 236؛ احوال و آثار شیخ محمدتقی رازی نجفی اصفهان و خاندانش، ص 583.
  - 2- . در حال حاضر به میدان نقش جهان و میدان امام معروف است.

من بسیار تعجب کردم چون اگر این میت از بستگان بسیار نزدیک حاجی تاجر است که این طور برای او گریه می کند، پس چرا به این شکل مختصر و اهانت آمیز او را تشییع می کنند. و اگر با او ارتباطی ندارد پس چرا اینطور گریه می کند؟

تا آنکه نزدیک من رسید پیش آمد و گفت: آقا به تشییع جنازه اولیاء حق نمی آید. با شنیدن این کلام از رفتن به مسجد و نماز جماعت منصرف شدم و به همراه آن جنازه تا سرچشمه پاقعه در اصفهان رفتم. غسلخانه شهر در آنجا بود. وقتی به آنجا رسیدیم از کثرت پیاده روی خسته شده بودم. در آن حال ناراحت بودم که چه دلیل داشت نماز اول وقت و جماعت را ترک کردم و به خاطر حرف حاجی این همه خستگی را تحمل کرده ام. با حال افسردگی در این فکر بودم که حاجی پیش من آمد و گفت: شما نپرسیدید که این جنازه از کیست؟ گفتم: بگو. گفت: می دانید امسال به حج مشرف شدم. در مسافرتم به نزدیک کربلا که رسیدم؛ دزد همه پول و مخارج سفر و همه اثاثیه و لوازم مرا برد و در کربلا هم هیچ آشنایی نداشتم که از او پول قرض بگیرم.

تصور آنکه این همه دارایی داشته ام و تا اینجا رسیده ام ولی از حج محروم شده باشم بی اندازه مرا غمگین و افسرده کرده بود. در فکر بودم که چه کنم تا آنکه شب را به مسجد کوفه رفتم. در بین راه که تنها و از غم و غصه سرم را پایین انداخته بودم دیدم سواری با کمال هیبت و اوصافی که در وجود مبارک حضرت صاحب الامر (علیه السلام) توصیف شده در برابرم پیدا شد و فرمود: چرا اینطور افسرده حالی؟

عرض کردم: مسافرم و خستگی راه سفر دارم.

فرمودند: اگر علتی غیر از این دارد بگو؟ با اصرار ایشان شرح حالم را عرض کردم. در این حال صدا زدند: هالو.



دیدم ناگهان شخصی به لباس کشیکچی ها و با لباس نمدی پیدا شد. در اصفهان در بازار نزدیک حجره ما یک کشیکچی به نام هالو بود. در آن لحظه که آن شخص حاضر شد خوب نگاه کردم دیدم همان هالوی اصفهان است. به او فرمودند: اثاثیه ای را که دزد برده به او برسان و او را به مکه ببر و خود ناپدید شدند.

هالو به من گفت: در ساعت معینی از شب و جای معینی بیا تا اثاثیه ات را به تو برسانم. وقتی آنجا حاضر شدم او هم تشریف آورد و بسته پول و اثاثیه ام را به دستم داد و فرمود: درست نگاه کن و قفل آن را باز کن و ببین تمام است؟ دیدم چیزی از آن کم نشده است.

فرمود: برو اثاثیه ات را به کسی بسپار و فلان وقت و فلان جا حاضر شو تا تو را به مکه برسانم.

سر موعد حاضر شدم. او هم آمد. فرمود: پشت سر من بیا. به همراه او رفتم مقدار کمی از مسافت که طی شد، دیدم که در مکه هستم.

فرمود: بعد از اعمال حج در فلان مکان حاضر شو تا تو را برگردانم و به رفقای خود بگو با شخصی از راه نزدیک تر آمده ام تا متوجه نشوند.

ضمناً در مسیر رفتن و برگشتن بعضی صحبت ها را با من به طور ملایمت می زدند ولی هر وقت می خواستم بپرسم شما هالوی اصفهان ما نیستید هیبت او مانع از پرسیدن این سؤال می شد.

بعد از اعمال حج در مکان معین حاضر شدم و مرا به همان صورت به کربلا برگرداند. در آن موقع فرمود: تقاضایی از تو دارم موقعی که از تو خواستم انجام بدهی و رفت. تا آنکه به اصفهان آمدم و برای رفت و آمد مردم نشستم. روز اول دیدم همان هالو وارد شد. خواستم برای او برخیزم و به خاطر مقامی که از او دیده ام او را احترام کنم اشاره فرمود که مطلب را اظهار نکنم و رفت در قهوه خانه پیش

خادم ها نشست و در آنجا مانند همان کشیکچی ها قلیان کشید و چای خورد.

بعد از آن وقتی خواست برود نزد من آمد و آهسته فرمود: آن مطلب که

گفتم این است که در فلان روز دو ساعت به ظهر مانده من از دنیا می روم و هشت تومان پول با کفتم در صندوق منزل من است به آنجا بیا و مرا با آنها دفن کن.

در اینجا حاجی تاجر گفت: آن روزی که جناب هالو فرموده بود امروز است که رفتم و او از دنیا رفته بود و کشیکچی ها جمع بودند. در صندوق او نیز هشت تومان پول با کفن او بود آنها را برداشتم و الآن برای دفن او آمده ایم.

بعد گفت: آقا! با این اوصاف آیا چنین کسی از اولیاء الله نیست و فوت او گریه و تأسف ندارد. (1)

1- العبقری الحسان، ج 5، ص 419

2- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، ص 125

ص: 48

---

1- . قبر هالوی اصفهان در تخت فولاد اصفهان واقع شده و مورد توجه اهل دل و دوستداران امام زمان (علیه السلام) می باشد.

## نافله شب بخوان، جامعه بخوان، عاشورا بخوان تا راه را پیدا کنی

حاج سید احمد رشتی می گوید:

در سال 1280 به قصد حج بیت الله الحرام از رشت به تبریز آمدم و در خانه حاج صفرعلی تاجر تبریزی منزل کردم. اما چون قافله ای نبود متحیر ماندم تا آنجا که حاج جبار جلودار سدهی اصفهانی برای طرابوزن از شهرهای ترکیه بار داشت. من هم به تنهایی از او حیوانی کرایه کرده و رفتم. وقتی به منزل اول رسیدیم سه نفر دیگر به تشویق حاج صفرعلی به من ملحق شدند: یکی حاج ملا باقر تبریزی، دیگری، حاج سید حسین تاجر تبریزی و سومی حاجی علی، نام داشت که خدمت می کرد؛ به اتفاق روانه شدیم. به ارزنه الروم که شهری تجاری و صنعتی در شرق ترکیه است رسیدیم و از آنجا عازم طرابوزن شدیم در یکی از منازل بین این دو شهر حاج جبار جلودار آمد و گفت: منزلی که فردا در پیش داریم مخوف است. امشب زودتر حرکت کنید که به همراه قافله باشید. این مطلب را به خاطر آن می گفت که ما در سایر منازل غالباً با فاصله ای پشت سر قافله راه می رفتیم. لذا حدود سه ساعت پیش از اذان صبح، حرکت کردیم. حدود نیم فرسخ از منزل خود دور شده بودیم که ناگاه هوا دگرگون شد و برف باریدن گرفت به طوری که هرکدام از رفقا، سر

ص: 49

خود را پوشاندند و به سرعت رفتند. اما من هر قدر تلاش کردم نتوانستم به آنها برسم و در آنجا تنها ماندم. از اسب پیاده شدم و در کنار راه نشستم. خیلی مضطرب بودم چون حدود ششصد تومان برای مخارج سفر همراه داشتم و ممکن بود راهزن یا دزدی پیدا شود و مرا به خاطر آنها از بین ببرد. بعد از تأمل و تفکر به خود گفتم: تا صبح همین جا می مانم و به منزل قبلی برگشته چند محافظ همراه خود می آورم و به قافله ملحق می شوم. در همان حال ناگاه باغی مقابل خود دیدم و در آن باغ باغبانی که در دست بیلی داشت، مشاهده می شد. او بر درخت ها می زد تا برف آنها بریزد. پیش آمد و نزدیک من ایستاد و فرمود: تو کیستی؟

عرض کردم: رفقایم رفته و من مانده و راه را گم کرده ام.

فرمود: نافله شب بخوان تا راه را پیدا کنی.

مشغول نافله شب شدم. بعد از نماز دوباره آمد و فرمود: نرفتی؟

گفتم: والله راه را بلد نیستم.

فرمود: جامعه بخوان تا راه را پیدا کنی.

من جامعه را از حفظ نداشتم و الآن هم از حفظ نیستم با آنکه مکرر به زیارت عتبات مشرف شده ام. از جای برخاستم و زیارت جامعه را از حفظ خواندم. باز آن شخص آمد و فرمود: نرفتی؟

بی اختیار گریه ام گرفت و گفتم: همین جا هستم چون راه را بلد نیستم.

فرمود: عاشورا بخوان.

من زیارت عاشورا را از حفظ نداشتم و الآن هم حفظ نیستم. در عین حال برخاستم و مشغول زیارت عاشورا از حفظ شدم و تمام لعن و سلام ها و دعای علقمه را خواندم.

دیدم دوباره آمد و فرمود: نرفتی؟

گفتم: نه، تا صبح همین جا هستم.

فرمود: الآن تو را به قافله می رسانم.

ایشان رفت و بر الاغی سوار شد و بیل خود را به دوش گرفت و آمد و فرمود: پشت سر من بر الاغم سوار شو.

سوار شدم و اسب خود را کشیدم اما حیوان حرکت نکرد.

فرمود: دهنه اسب را به من بده.

ایشان بیل را به دوش چپ گذاشت و عنان اسب را با دست راست گرفت و به راه افتاد. اسب کاملاً آرام می آمد و ایشان را اطاعت می نمود بعد آن بزرگوار دست خود را به زانوی من گذاشت و فرمود: شما چرا نافله نمی خوانی؟ نافله، نافله، نافله. باز فرمود: شما چرا عاشورا نمی خوانید؟ عاشورا، عاشورا، عاشورا. بعد فرمود: شما چرا جامعه نمی خوانید؟ جامعه، جامعه، جامعه.

در زمان طی مسافت مسیری دایره ای را پیمودیم. ناگاه برگشت و فرمود: اینها رفقای شما هستند دیدم رفقا کنار نهر آبی مشغول وضو برای نماز صبح بودند. از الاغ پیاده شدم تا سوار اسب خود شوم، نتوانستم. آن جناب پیاده شد و بیل را در برف فرو کرد و مرا سوار نمود و سر اسب را به سمت رفقا برگرداند. من در آن حال به فکر افتادم این شخص که بود که به زبان فارسی صحبت می کند در حالی که این طرف ها زبانی جز ترکی و مذهبی جز مذهب عیسوی وجود ندارد! تازه چطور به این سرعت مرا به رفقایم رسانید. به همین خاطر، پشت سرم را نگاه کردم اما کسی را ندیدم.

1- العبقری الحسان، ج6، ص467

2- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، ص254

ص: 51

## زائر این راه نباید بد اخلاق باشد

حاج ابوالقاسم یزدی می گوید:

من از گماشتگان حاج سید احمد که از تجار محترم یزد و معروف به کلاهدوز است بودم و با ایشان به سفر حج مشرف شدم. در این سفر مسیر ما از نجف اشرف و راه جبل بود.

سه منزل بعد از نجف، یک روز صبح پس از طلوع آفتاب حرکت کردیم. نزدیک دو فرسخ رفته بودیم؛ ناگاه شتری که ائاثیه روی آن بود و من بر آن سوار بودم، رم کرد و مرا با ائاثیه و بار انداخت و فرار کرد. ارباب من هم غافل از جریان بود و هرچه صدا زد و یاری خواستم، کسی به حرف من گوش نداد. تمامی قافله عبور کردند به طوری که دیگر کسی دیده نمی شد.

خیلی می ترسیدم زیرا شنیده بودم عرب های عنّیزه برای بدست آوردن پول و اجناس دیگر حجاج را می کشند.

نزدیک دو ساعت طول کشید و من در فکر چاره بودم که ناگاه شخصی از پشت سرم رسید که سوار بر شتری با مهار پشمینه بود. سؤال کرد: چرا معطلی؟

گفتم: من عربی نمی دانم شما چه می گوئید؟

ص: 52

به زبان فارسی فرمود: چرا ایستاده ای؟

گفتم: چه کنم، شتر، مرا به زمین زد و فرار کرد و در این بیابان متحیر و سرگردان مانده ام. چیزی نگفت ولی بازوی مرا گرفت و پشت سر خود سوار کرد.

گفتم: اثاثیه ام اینجا مانده است.

فرمود: بگذار به صاحبش می رسد.

قدری که راه رفتیم به یک تلّ خاکی خیلی کوچک رسیدیم. شتر سوار چوب کوچکی مانند عصا در دست داشت با آن به گردن شتر اشاره نمود و شتر خوابید. مرا پیاده کرد و با عصا اشاره ای به تلّ نمود. نصف آن تلّ به طرفی و نصف دیگر به طرف دیگر رفت. در وسط دری از سنگ سفید و براق باز شد اما من متوجه چگونگی باز شدن آن در نشدم.

فرمود: حاجی با من بیا.

چند پله پایین رفتیم. جایی مثل دهلیز دیده شد طرف دیگر چند پله داشت از آنجا بالا رفتیم صحن بسیار وسیعی دیدم که اتاق های بسیاری داشت. باغی را دیدم که به وصف درنیاید این باغ خیابان هایی داشت.

فرمود: نگاه کن.

قصرهای عالی دیده می شد. وقتی به آن غرفه ها رسیدیم. اتاقی را به من نشان داد و فرمود: این مقام حضرت رسول (صلی الله علیه واله) است دو رکعت نماز بخوان.

گفتم: وضو ندارم.

فرمود: بیا برویم. دو یا سه پله بالا رفتیم حوض کوچکی دیدم که آب بسیار زلال و صافی داشت به طوری که زمین حوض پیدا بود. من مشغول وضو گرفتن به روشی که رسم خودمان است شدم ولی با ترس و رعب که مبادا این شخص سنی باشد و برخلاف روش او وضو گرفته باشم.

ص: 53

فرمود: حاجی نشد، وضو را این طور بگیر. اول شروع به شستن دست نمود بعد از آن بر جلوی پیشانی آب ریخت و انگشت شصت و سبابه را تا چانه پایین کشید. پس از آن به چشم و بینی دست کشید. سپس مشغول شستن دست ها از آرنج تا سر انگشت ها، بعد هم به رسم خودمان سر و پاها را مسح کرد: بعد از مسح فرمود: این روش در وضو را ترک نکن.

به مقام حضرت رسول خدا(صلی الله علیه واله) رفتیم. فرمود: دو رکعت نماز بخوان.

گفتم: خوب است شما جلو بایستید و من اقتدا کنم.

فرمود: فرادی بخوان. من دو رکعت نماز خواندم.

بعد از نماز قدری راه رفتیم تا به غرفه ای رسیدیم. فرمود: اینجا هم دو رکعت نماز بخوان اینجا مقام امیرالمؤمنین(علیه السلام) داماد حضرت رسول(علیه السلام) است.

گفتم: خوب است شما جلو بایستید و من اقتدا کنم.

فرمود: فرادی بخوان. دو رکعت دیگر نماز به جا آوردم.

قدری راه رفتیم فرمود: اینجا هم دو رکعت نماز بخوان اینجا مقام جبرئیل(علیه السلام) است من هم دو رکعت نماز خواندم.

سپس به وسط صحن و فضای آن آمدیم. ایشان فرمود: دو رکعت نماز هم به نیت صد و بیست و چهار هزار پیغمبر در اینجا بخوان. من هم همین کار را کردم.

مقام حضرت رسول(صلی الله علیه واله) سبز رنگ و مقام حضرت امیر(علیه السلام) سفید و نورانی و خط دور آن هم سفید رنگ و نورانی بود. همه غرفه ها جز مقام جبرئیل سقف داشت.

وقتی از نماز فارغ شدیم فرمود: حاجی بیا برویم و از همان راهی که آمده بودیم، برگشتیم با خود گفتم: روی بام بروم تا یک دفعه دیگر آن مناظر را تماشا کنم.



فرمود: حاجی بیا اینجا بام ندارد و باز مرا سوار کرد.

وقتی که شتر مرا به زمین زده بود خیلی تشنه بودم و بعد از آنکه همراه او سوار شدم هرچه با هم می رفتیم، اثر تشنگی رفع می شد.

وقتی با ایشان سوار بودم می دیدم زمین زیر پای ما غیر طبیعی حرکت می کند تا اینکه از دور یک سیاهی به نظر رسید.

گفتم: معلوم می شود اینجا آبادی است. فرمود: چرا؟ گفتم: چون نخل های خرما به نظر می رسد.

فرمود: اینجا عَلم حجاج و چادرهای آنهاست. قافله دار شما کیست؟

گفتم: حاج مجید کاظمینی. طولی نکشید که به منزل رسیدیم. شتر ما مثل ببر از وسط طناب چادرها عبور می کرد ولی پای او به طناب هیچ خیمه ای بند نمی شد تا به پشت خیمه قافله دار رسیدیم. باز با همان چوب به چادر او اشاره نمود.

حاج مجید کاظمینی بیرون آمد و همین که چشمش به من افتاد بنای بداخلاقی و تغیر با من گذاشت که کجا بودی و چقدر مرا به زحمت انداختی و بالاخره هم تو را پیدا نکردم.

آن شخص کمر بند او را گرفت و نشاناند. حال آنکه حاج مجید مرد قوی هیکل و با قدرتی بود.

به او فرمود: به حج و زیارت پیغمبر می روی و کسی که به حج و زیارت پیغمبر می رود نباید این اخلاق را داشته باشد این حرف ها چیست؟ توبه کن. بعد روانه شد تا به چادر ارباب من رسید. فاصله تا آنجا حدوداً ششصد متر بود ولی فوراً به آنجا رسید و بدون آنکه از کسی چیزی پرسد. دوباره با چوب دستی خود به چادر اشاره کرد.

ارباب بیرون آمد و همین که چشمش به من افتاد گفت: آقا ابوالقاسم آمد.

شتردار حاج سیّد احمد گفت: داخل بیایید. من با آن شخص به داخل چادر رفتیم.

آن شخص گفت: این هم امانتی است که بین راه مانده بود. حاج سیّد احمد نسبت به من تندى کرد که کجا بودى.

آن شخص فرمود: حاجى، هر جا که بود آمد. ديگر حرفى نمى خواهد.

سپس آن شخص پا در رکاب کرده و روى شتر نشست و خواست برود. حاج سیّد احمد به پسرش گفت: برو برای حاجى قهوه بیاور.

فرمود: من قهوه نمى خورم.

حاج سیّد احمد به پسرش گفت: برو انعام این شخص را بیاور. رفت و یک طاقه شال خلیل خانى و یک کله قند آورد.

آن شخص قند را برداشت و کنار گذاشت و فرمود: این برای خودت باشد. شال را برداشت و فرمود: به مستحق مى رسانم و بیرون رفت.

ارباب برای مشایعت ایشان بیرون رفت به محض اینکه از چادر خارج شد او را ندید و یک مرتبه از انظار غایب شد.

آن وقت من حکایت خود را گفتم و ارباب از این جریان افسوس خورد. شب آنجا بودیم. صبح قبل از بار کردن و حرکت، برای کارى از

چادر بیرون رفتم، شخصى را دیدم که بارى به دوش گرفته و مى آورد. به من رسید و فرمود: اینها اثاثیه شماست بردار.

من آنها را از دوش او برداشتم و ایشان رفت ولى این شخص، آن مرد

سابق نبود.

1- العبقرى الحسان، ج 2، ص 563

2- برکات حضرت ولى عصر (علیه السلام)، ص 232

ص: 56

## یک قران اُجرت می گیرم

حاج شیخ علی محمد کَرگَری، چند سفر پیاده با یک انبان آرد بر دوش به حج مشرف شد.

در یکی از منازل بنا شد سماور برنجی بزرگی را آتش کنند. ایشان برخاست و آتش زیادی در سماور انداخت ولی آب ریختن را فراموش کرده بود.

بعد از گذشت مدتی اجزاء سماور از هم پاشید و جدا شد. غیرت ترکی و تقدس حاج شیخ به جوش آمد که چرا سماور مردم در چنین راهی که ابداً چیزی پیدا نمی شود، این طور شد؟ به حدی حزنش شدید گشت که از خود بی خود شده، قطعات سماور را جمع نمود و از خیمه بیرون آمد.

هر چه گفتند: کجا می روی فایده ای نداشت.

از اول قافله حجاج تا آخر قدم زد و به چند نفر از عرب ها که سفیدگر بودند و مس را سفید می کردند، رسید. به ایشان گفت: سماور را درست کنید آنها در پاسخ گفتند: کار ما نیست و ما ابزار لازم را نداریم. مایوس گشت و متحیر ماند.

ناگاه سید عمّامه سبزی پیدا شد و به ایشان فرمود: من سماور را درست می کنم و یک قران اُجرت می گیرم. تو برو و یک قران را بیاور. من سماور را درست

می‌کنم و نزد این عرب‌ها می‌گذارم.

حاج شیخ علی محمد، سماور را تحویل داده و به سمت خیمه که نزدیک یک فرسخی بود به راه افتاد و جریان را به رفقا اظهار داشت. ایشان گفتند: یعنی چه در این محل چه کسی پیدا می‌شود که سماور درست کند؟

بالا-خره وقتی شیخ بازگشت، سماور را در آنجا درست شده یافت و از آن سید نشانی به دست نیاورد. از اعراب پرسید؟ آنها گفتند: ما سیدی را ندیدیم و از سماور شما هم خبر نداریم.

1- العبقری الحسان، ج 2، ص 489

2- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، ص 197

ص: 58

آقای میرزا هادی بجمستانی فرمود:

بعد از تشرف مرحوم میرزای شیرازی به مکه معظمه، پدرم مرحوم آقای سید علی بجمستانی در سال بعد به مکه مشرف شد و چون در تطهیر و وضو بسیار محتاط بود در سفرها خصوصاً در راه مکه به ایشان سخت گذشت. به طوری که نمازهای پنج گانه را با وضوی صبح به جا می آورد. در یکی از منازل، بر سر برکه ای نشست و آفتابه بزرگی را پر از آب کرد، اما دید که سوراخ شده و آبش هدر می رود. اندوهی بر ایشان عارض شد. به دقت نظر کرد و سوراخ آفتابه را دید. همانجا نشست و در اندوه و حیرت فرو رفت. ناگهان از طرف دیگر برکه جوانی در لباس اعراب، رو به ایشان کرد و بانهایت مهربانی و شیرین زبانی فرمود: میر سید علی اشبیک؟ میر سید علی تو را چه می شود؟

- لفظ میر، اسمی عجمی است که هیچ کس از اهل نجف ایشان را به این نام نمی شناخت جز اشخاصی که همشهری های ایشان و یا از بستگان بودند - .

بالا-خره به مجرد تکلم آن جوان، پدرم با ایشان مأنوس شد که معمولاً اگر کس دیگری صحبت می کرد، به خاطر آن اندوهی که برای سوراخ شدن آفتابه و

نداشتن ظرفی برای تطهیر و وضو، با او تندی می کرد.

ظاهراً دو سه مرتبه آن جوان لطف فرموده از حال پدرم پرسش نمودند و ایشان هم جواب دادند و نیز در حق ایشان دعا فرمودند.

پدر می گوید: من از نام و مسکن و احوال ایشان سؤال نمودم و همان طور که ایشان مرحمت فرموده و از من سؤال کرده بودند پرسیدم: نام شما چیست؟ فرمودند: عبدالله. پرسیدم: اهل کجایید؟ فرمودند: حرم الله.

پرسیدم: شغل شما چیست؟ فرمودند: طاعه الله.

و همین طور چند مطلب را با قافیه فرمودند، تا آنکه سؤال کردند: چرا ناراحتی؟

بیان حال کردم و احتیاج زیاد خودم و کمبود آب و سوراخی آفتابه را گفتم.

فرمود: آفتابه سوراخ نیست.

عرض کردم: خودم به دقت نگاه کردم و سوراخ را دیده ام و الآن آب آن خالی می شود.

فرمودند: نه، دوباره ملاحظه کن. چون مشغول نگاه کردن شدم آن سوراخ را در آفتابه ندیدم.

متعجب شدم و در آن حال حیرت، به خود آمدم که او کیست و چه شد؟ و ملتفت شدم آن بزرگوار امام (علیه السلام) بوده اند.

آفتابه را به زمین زدم و سر و سینه زنان راه بیابان را پیش گرفتم. چند نفر از رفقا و علماء که همراه ما بودند مرا نصیحت کردند و حقیر را برگرداندند.

1- العبقری الحسان، ج 2، ص 488

2- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، ص 182

ص: 60

به خدا سوگند در همه اوقات حج همراهت بودم

حسن بن وحناء نصیبی می گوید:

پس از نماز عشاء در حجر اسماعیل و زیر ناودان حال خوشی داشتم و در سجده تضرع و گریه می کردم که به ناگاه کسی مرا تکان داد و گفت: ای حسن بن وحناء برخیز.

از سجده برخاستم. کنیزی زردرنگ و لاغر بود که سنش چهل یا بیشتر بود. پیش روی من حرکت کرد و من نیز به دنبال او و در راه سؤالاتی از او پرسیدم تا آنکه مرا به خانه خدیجه (علیها السلام) برد.

در آن خانه، اتاقی بود که درش در وسط حیات بود و پلکانی چوبی از نوع ساج داشت. کنیز بالا رفت. نوایی به گوش رسید: ای حسن بالا بیا. من نیز اطاعت امر کردم و بالا رفتم و کنار در ایستادم.

صاحب الزمان (علیه السلام) فرمود: ای حسن! آیا می پنداری که از من نهانی؟ به خدا سوگند در همه اوقات حج همراهت بودم و شروع به شمردن اوقات من نمود.

با شنیدن این کلام من به روی درافتادم و احساس کردم دستی مرا نوازش

می کند. برخاستم. ایشان به من فرمود: ای حسن! در مدینه در خانه جعفر بن محمد (علیهما السلام) اقامت کن و در فکر طعام و نوشیدنی و لباس مباش.

دفتری به من داد که دعای فرج و صلوات خاصه ای در مورد حضرت حجّت در آن بود و فرمود: این دعا را بخوان و این چنین بر من درود فرست و این دفتر را فقط به دوستان شایسته ام بده همانا خداوند، تو را توفیق دهد.

حسن بن و جناء می گوید: به مولا و سرورم گفتم: آیا شما را بعد از این زیارت نمی کنم؟ فرمودند: زمانی که خدا بخواند.

پس از حج برگشتم و در خانه جعفر بن محمد (علیهما السلام) اقامت گزیدم.

گاهی از آنجا بیرون می آمدم و برای تجدید وضو یا خواب و یا افطار به خانه باز می گشتم.

چون هنگام افطار می آمدم کاسه ای بزرگ و پر آب، تکه ای نان و طعامی که در آن روز دلم می خواست آنجا آماده بود. غذا به حدّ کفایت بود. در زمستان، لباس زمستانی و در تابستان لباس مخصوص تابستان برایم می رسید. من در روز آب می آوردم و خانه را آبیاری می کردم.

اگر روزی به غذایی که می رسید نیازی نداشتم آن را شبانه صدقه می دادم تا آنکه همیشه همراه من است از حالم مطلع باشد.

1- کمال الدین و تمام النعمه، ج 2، ص 443

2- الثاقب فی المناقب، ص 612

3- الخرائج والجرائح، ج 2، ص 961

4- نوادر الأخبار فیما یتعلق بأصول الدین، ص 246

5- مدینه المعجز الأئمه الاثنی عشر، ج 8، ص 190

6- بحار الأنوار، ج 52، ص 31، ح 27

7- الزام الناصب فی اثبات الحججه الغائب، ج 1، ص 327

ص: 62



یعقوب بن یوسف ضرباب غسانی می گوید:

در سال 281 هجری با گروهی از اهل سنت از اصفهان، به حج رفتیم. وقتی به مکه رسیدیم یکی از همراهان خانه ای را در بازار سوق اللیل اجاره کرد.

این خانه حضرت خدیجه کبری(علیها السلام) و معروف به خانه امام رضا(علیه السلام) بود و زنی گندمگون در آن خانه زندگی می کرد.

از پیرزن سؤال کردم تو با اهل این خانه چه نسبتی داری و چرا اینجا را خانه امام رضا(علیه السلام) می گویند؟

پیرزن گفت: من از دوستان ائمه هستم. این خانه ی امام علی بن موسی الرضا(علیهما السلام) است که امام حسن عسکری(علیه السلام) مرا در آن ساکن گردانیده است زیرا من از جمله خدمتکاران حضرتش بودم.

چون این را از پیرزن شنیدم با او انس گرفتم و مطلب را از همراهانم که در مذهب با من مخالف بودند پنهان داشتم.

شب ها که از طواف برمی گشتم با همراهان در رواق خانه می خوابیدم و در خانه را بسته و سنگ بزرگی را پشت آن می گذاشتیم.

چند شب پی در پی نور چراغی شبیه مشعل را مشاهده کردم که رواقی را که ما در آن می خوابیدیم روشن کرده است.

درب خانه را می دیدم که گشوده می شد بدون اینکه کسی از اهل خانه آن را بگشاید. مردی معتدل القامه و گندمگون مایل به زردی را دیدم که صورتش کم

گوشت و در پیشانی‌اش آثار سجده نمودار بود. دو پیراهن به تن داشت و سر و گردن خود را با پارچه نازکی پیچیده و کفش بی جورایی به پا کرده بود و به اتاقی که محل سکونت پیرزن بود بالا می رفت.

قبلاً پیرزن به ما گفته بود که دختری در آن اتاق سکونت دارد و نمی گذاشت کسی به آنجا برود.

نوری را که موقع عبور آن مرد در رواق پرتو افکنده بود، به همان درجه موقع بالا رفتن به طرف اتاق می دیدم و سپس آن نور را در خود اتاق می دیدم بدون اینکه چراغی در آنجا روشن باشد.

همراهان من گمان می کردند این مرد با دختر پیرزن آمد و رفت و سر و سری دارد به همین جهت می گفتند این شیعیان متعه را حلال می دانند ولی به عقیده آنها حرام بود.

ما شاهد بودیم مرد ناشناس داخل و خارج می شود بدون آنکه سنگی را که پشت در گذاشته بودیم تکانی بخورد. برای فهمیدن حقیقت نزد پیرزن رفتیم.

به او گفتیم: می خواهم خصوصی با تو صحبت کنم و پرسشی از تو بنمایم ولی وجود رفقا مانع است. خواهش می کنم وقتی مرا در خانه تنها دیدی از غرفه پایین بیا تا مطلبی را از تو سؤال کنم.

پیرزن فوراً پاسخ داد: من هم می خواهم رازی را با تو در میان بگذارم ولی وجود همراهان تاکنون مانع بوده است.

پرسیدم چه بگویی؟ گفت: به تو دستور می دهد که با رفقاء و شرکاء خود دشمنی مکن و دعوا نمنا که آنها دشمنان تو می باشند بلکه با آنان طریق رفق و مدارا پیش گیر. پرسیدم: این حرف ها را چه کسی می گوید؟

گفت: من می گویم.

از هیبتی که به دلم افتاده بود جرأت نکردم مجدداً سؤالم را تکرار کنم. ولی پرسیدم: کدام یک از رفیق های من را می گویی؟ زیرا من گمان کردم که همراهانم را منظور داشته است.

گفت: مقصود کسانی هستند که در وطن، شریک تو می باشند و فعلاً در این خانه با تو می باشند.

اتفاقاً بین من و آنها بر سر مذهب گفتگویی پیش آمده بود و آنها درباره من نزد حکومت سعایت کرده بودند تا جایی که فرار نموده و پنهان گشتم و از اینجا مقصود پیرزن را فهمیدم.

آنگاه پرسیدم: شما از کجا با امام رضا(علیه السلام) مرتبط شده ای؟

گفت: من خادمه امام عسکری(علیه السلام) بودم.

وقتی یقین کردم پیرزن از دوستان اهل بیت است پیش خود گفتم: احوال امام غائب را از وی می پرسم، لذا گفتم تو را به خدا قسم! آیا با چشم خود امام زمان را دیده ای؟

گفت: ای برادر! نه! با چشم خود ندیده ام زیرا وقتی من از نزد امام حسن عسکری(علیه السلام) بیرون آمدم خواهرم (مقصود مادر امام زمان است که روی علاقه او را خواهر خوانده است) آبستن بود و امام حسن عسکری(علیه السلام) به من مژده داد که در آخر عمر او را خواهی دید و فرمود: تو برای او چنان هستی که نزد من می باشی قبلاً مدتی در مصر بودم و الآن به حج و مکه آمده ام، آن هم به خاطر نامه و خرجی 30 دیناری که حضرت توسط مردی از اهل خراسان به من رسانده است و در نامه امر فرموده بودند که امسال به حج مشرف می شوم و من هم از شدت اشتیاقم به دیدار حضرت از مصر خارج شده ام.

یعقوب غسانی می گوید: در همین حین به دلم افتاد که مردی را که می دیدم

وارد و خارج می شود همان حضرت است. نذر کرده بودم ده درهم صحیح که شش درهم آن به نام حضرت رضا(علیه السلام) ضرب شده بود در مقام ابراهیم بیندازم به همین منظور در همیان پنهان کرده بودم. آنها را به پیرزن دادم و با خود گفتم آن را به پیرزن می دهم که به سادات ذریه حضرت زهرا(علیها السلام) بدهد زیرا بهتر از این است که آن را در مقام ابراهیم بیندازم. در فکر این بودم که پیرزن این پول ها را به آن مرد می رساند و آن مرد ناشناس همان امام زمان است.

پیرزن درهم ها را گرفت و به طبقه بالا و اتاق خودش رفت و ساعتی بعد برگشت وگفت: می فرماید ما در این حقی نداریم چون نذر است آن را در همانجا که نذر کرده ای بیانداز. من هم عیناً همین کار را کردم و با خودم گفتم: آنچه پیرزن امر کرد و از طرف همان مرد است.

بعد نسخه توقیع شریف صاحب الزمان (علیه السلام) را که برای قاسم بن علاء در آذربایجان صادر شده بود و همراه من بود به پیرزن داده و گفتم: این نسخه را به کسی که توقیعات حضرت را دیده باشد نشان بده تا صحت و سقم آن معلوم شود.

پیرزن گفت: نسخه را به من بده من توقیع را می شناسم. نسخه را دید و من گمان می کردم می تواند بخواند. ولی پیرزن گفت: نمی توانم آن را اینجا بخوانم. لذا به اتاق رفت و برگشت و گفت: توقیع صحیح است و عبارت آن نسخه این بود: به شما مژده ای را بشارت می دهم که تا به حال به کسی مژده آن را نداده ام.

پیرزن گفت: به تو می فرماید: که اگر بخواهی بر پیامبر خدا(صلی الله علیه واله) صلوات بفرستی چه می گویی؟ گفتم می گویم: اللهم صل علی محمد و آل محمد وبارک علی محمد و آل محمد کافضل ما صلّیت وبارکت وترحّمت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید مجید.

گفت: نه. وقتی خواستی بر آنها درود بفرستی بر همه آنها درود فرست و یک

یک را نام ببر.

روز بعد پیرزن پایین آمد و دفتر کوچکی در دستش بود، گفت: به شما می فرماید: وقتی که بر پیامبر صلوات می فرستی به ایشان و اوصیای بزرگوارش مطابق با این نسخه صلوات بفرست.

من هم نسخه را گرفته و به آن عمل کردم. بعد از آن هم چندین شب همان مرد را می دیدم که از اتاق پایین می آید و نور چراغ پشت سر او باقی است. من در خانه را باز کرده به دنبال آن روشنی می رفتم ولی در آن روشنایی کسی را نمی دیدم تا آنکه به مسجد الحرام رفتم.

جماعتی از مردم را که از شهرهای متفرقه آمده بودند، می دیدم که به در آن خانه می آیند و بعضی از نامه هایی را که با خود داشتند به پیرزن می دادند و پیرزن هم نامه را برمی گردانید و به آنها می داد.

آنها با پیرزن صحبت می کردند و پیرزن هم با آنها گفتگو می نمود. من آنها را نمی شناختم ولی بعضی از آنها را موقع برگشتن در راه بغداد دیدم.

«متن نسخه دفتری که از ناحیه حضرت صادر شده است»

بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم صلّ على محمد سيّد المرسلين وخاتم النبيين وحجّه ربّ العالمين، المنتجب في الميثاق، المصطفى في الظلال، المطهّر من كلّ آفة، البريء من كلّ عيب المؤمّل للنجاه، المرتجى للشفاعه، المفوّض إليه دين الله.

اللهمّ شرف بنيانه وعظم برهانه وافلج حجّته وارفع درجته، وأضيء نوره وبيّض وجهه، واعطه الفضل والفضيله والدرجه والوسيله الرفيعه، وابعثه مقاماً محموداً يغبطه به الأولون والآخرون.

وصلّ على أمير المؤمنين ووارث المرسلين وقائد الغر المحجلين وسيّد الوصيين

ص: 67

وحجّه رب العالمين.

وصلّى على الحسن بن عليّ إمام المؤمنين ووارث المرسلين وحجّه رب العالمين.

وصلّى على الحسين بن عليّ إمام المؤمنين ووارث المرسلين وحجّه رب العالمين.

وصلّى على عليّ بن الحسين إمام المؤمنين ووارث المرسلين وحجّه رب العالمين.

وصلّى على محمّد بن عليّ إمام المؤمنين ووارث المرسلين وحجّه رب العالمين.

وصلّى على جعفر بن محمّد إمام المؤمنين ووارث المرسلين وحجّه رب العالمين.

وصلّى على موسى بن جعفر إمام المؤمنين ووارث المرسلين وحجّه رب العالمين.

وصلّى على عليّ بن موسى إمام المؤمنين ووارث المرسلين وحجّه رب العالمين.

وصلّى على محمّد بن عليّ إمام المؤمنين ووارث المرسلين وحجّه رب العالمين.

وصلّى على عليّ بن محمّد إمام المؤمنين ووارث المرسلين وحجّه رب العالمين.

وصلّى على الحسن بن عليّ إمام المؤمنين ووارث المرسلين وحجّه رب العالمين.

وصلّى على الخلف الصالح الهادي المهدي إمام المؤمنين ووارث المرسلين وحجّه رب العالمين.

اللهم صلّ على محمّد وأهل بيته الأئمة الهادين المهديين، العلماء الصادقين، الأبرار المتقين دعائم دينك وأركان توحيدك وتراجمه وحيك، وحججك على خلقك، وخلفائك في أرضك الذين اخترتهم لنفسك واصطفيتهم على عبادك وارتضيتهم لدينك وخصصتهم بمعرفتك وجللتهم بكرامتك وغشيتهم برحمتك وربيتهم بنعمتك وغذيتهم بحكمتك والبستهم نورك ورفعتهم في ملكوتك وحففتهم بملائكتك وشرقتهم بنبيك.

اللهم صلّ على محمّد وعليهم صلاه كثيره دائمه طيبه لا يحيط بها إلا أنت ولا يسعها إلا علمك ولا يحصيها احد غيرك.

اللهم صلّ على وليك المحيي سنّتك القائم بأمرك الداعي إليك والدليل عليك

وَحَبَّتْكَ عَلَى خَلْقِكَ وَخَلِيفَتِكَ فِي أَرْضِكَ وَشَاهِدِكَ عَلَى عِبَادِكَ.

اللَّهُمَّ اعزّ نصره ومدّ في عمره وزين الأرض بطول بقائه.

اللَّهُمَّ اكفه بغى الحاسدين واعذه من شر الكائدين وادحر عنه إرادته الظالمين وتخلّصه من أيدي الجبارين.

اللَّهُمَّ اعطه في نفسه وذريته وشيعته ورعيته وخاصته وعامته وعدوه وجميع أهل الدنيا ما تقرّ به عينه وتسّر به نفسه وبلّغه أفضل أمله في الدنيا والآخرة انكّ على كلّ شيء قدير.

اللَّهُمَّ جدّد به ما محى من دينك واحى به ما بدّل من كتابك وأظهر به ما غيّر من حكمك حتّى يعود دينك به وعلى يديه غضباً جديداً خالصاً مخلصاً لا شكّ فيه ولا شبهه معه ولا باطل عنده ولا بدعه لديه.

اللَّهُمَّ نور بنوره كلّ ظلمه وهذّ بركنه كلّ بدعه واهدم بعزّته كلّ ضلاله واقصم به كلّ جبار واخمد بسيفه كلّ نار وأهلك بعدله كلّ جبار واجر حكمه على كلّ حكم واذلّ لسطانه كلّ سلطان.

اللَّهُمَّ اذلّ كلّ من ناواه وأهلك كلّ من عاداه وامكر بمن كاده واستأصل من حجه حقّه واستهان بأمره وسعى في اطفاء نوره وأراد اخماد ذكره.

اللَّهُمَّ صلّ على محمّد المصطفى وعلى المرتضى وفاطمة الزهراء والحسن الرضا والحسين المصطفى وجميع الأوصياء، مصابيح الدجى وأعلام الهدى ومنار التقى والعروة الوثقى والحبل المتين والصراف المستقيم وصلّ على وليّك وولاه عهده والأئمة من ولده ومدّ في أعمارهم وأزّد في آجالهم وبلّغهم أقصى آمالهم ديناً ودنياً وآخره إنكّ على كلّ شيء قدير.

به نام خداوند بخشنده مهربان

خداوندا! بر محمّد درود فرست، او که آقای رسولان و آخرین پیامبران و حجّت پروردگار عالمیان و برگزیده عهد و پیمان خداوند و اختیار شده در عالم میثاق، پاک و پاکیزه از هر آفت،

آرزوی نجات از مهالک دنیا و آخرت و امید شفاعت است و دین خدا به او سپرده شده است.

خداوندا بنیانش را شریف و برهان و دلیلش را بزرگ فرما و حجتش را بر خلائق واضح نما و روز قیامت او را با مقام پسندیده مبعوث فرما که اولین و آخرین به مقام و منزلت او غبطه بخورند.

و درود و رحمت خود را بر امیر مؤمنان و وارث رسولان و امام و پیشوای پیشانی سفیدان روز قیامت و آقای وصیان و حجت پروردگار عالمیان بفرست.

و درود و رحمت خود را بر حسن بن علی که امام مؤمنان و وارث رسول و حجت پروردگار جهانیان است بفرست.

و درود و صلوات خود را بر حسین بن علی که امام مؤمنان و وارث رسولان و حجت پروردگار جهانیان است بفرست.

و درود و صلوات خود را بر علی بن الحسین که امام مؤمنان و وارث رسولان خدا و حجت پروردگار جهانیان است بفرست.

و درود و صلوات خود را بر محمد بن علی که امام مؤمنان و وارث رسولان و حجت پروردگار جهانیان است بفرست.

و درود و صلوات خود را بر جعفر بن محمد که امام مؤمنان و وارث رسولان و حجت پروردگار جهانیان است بفرست.

و درود و صلوات خود را بر موسی بن جعفر که امام مؤمنان و وارث رسولان و

حجت پروردگار جهانیان است بفرست.

و درود و صلوات خود را بر علی بن موسی که امام مؤمنان و وارث رسولان و حجت پروردگار جهانیان است بفرست.

و درود و صلوات خود را بر محمد بن علی که امام مؤمنان و وارث رسولان و حجت پروردگار جهانیان است بفرست.

و درود و صلوات خود را بر علی بن محمد که امام مؤمنان و وارث رسولان و حجت پروردگار جهانیان است بفرست.

و درود و صلوات خود را بر حسن بن علی که امام مؤمنان و وارث رسولان و حجت پروردگار جهانیان است بفرست.



و درود و صلوات خود را بر خلف صالح که هدایت کننده و هدایت شده است او که امام مؤمنان و وارث رسولان و حجّت پروردگار جهانیان است بفرست.

خداوندا رحمت و صلوات خود را بر محمّد و اهل بیتش که پیشوایان هدایت گر و هدایت شده اند بفرست، آنان که عالمان راستگو، نیکوکاران پرهیزکار، ستون های دین تو و لایه های توحیدت و ترجمه کنندگان وحی تو می باشند و حجّت های تو بر خلقت و جانشینان تو در زمینت هستند.

کسانی که ایشان را برای خود اختیار کردی و بر بندگانت آنها را برگزیدی و برای تبلیغ دینت به آنها راضی شدی و به معرفت و شناخت خودت مخصوصشان فرمودی و به کرامت و بزرگواریت از آنها تجلیل کردی و در رحمت گسترده ات ایشان را غرق نمودی و به نعمتت ترییشان فرمودی و حکمتت را نصیب و روزی آنان گردانیدی.

و ایشان را با نورت پوشاندی و ذکر و نامشان را در ملکوت بلند مرتبه فرمودی و ایشان را در حلقه ای از ملائکه ات قرار دادی و به وسیله پیامبرت شرافت و بزرگی به ایشان عنایت فرمودی.

خداوندا! رحمت و صلواتی فراوان، دائم و پاک را بر محمّد و خاندان او فرست که کسی به جز تو بر آن احاطه نداشته باشد و دانشی جز علم تو به آن نرسد و هیچ کسی غیر از تو نتواند آن را بشمارد.

خداوندا! صلوات و رحمت بر ولّیت فرست، او که سنّت تو را زنده می کند و قائم به امر تو و دعوت کننده به ولایت توست و بر صراط تو دلیل است و حجّت بر همگان و خلیفه ات در زمین و گواه بر بندگانت می باشد.

خداوندا! او را از ظلم حسودان محافظت کن و از شر حيله گران پناه ده و قصد و غرض ظلم ستمگران را از او دور کن و از دست جباران و مستکبران نجاتش فرما.

خداوندا! در خصوص او و اولادش و شیعیانش، رعیت و خاصان درگاه او و عموم منسوبان به او و دشمنان و تمام اهل دنیا به آن حضرت چیزی عطا فرما که چشمش روشن و موجب خشنودی و سرور او گردد. ایشان را با بهترین آرزوهایش در دنیا و آخرت برسان که تو بر هر امری قادر و توانا هستی!

خداوندا! آنچه از دین، از بین رفته به وسیله ایشان تازه گردان و آنچه از کتاب تبدیل شده،

زنده کن و آنچه از احکام و دستوراتت تغییر یافته، آشکار و اصلاح کن، تا آنجا که دینت به سبب او تازه و خالص و پاک شده و هیچ شک و تردیدی در آن نباشد و بدعت و باطلی باقی نماند.

بار الها! هر ظلمت و تاریکی را به وسیله نور ایشان، روشنایی بخش و بنای هر بدعتی را از هم بپاش و با عزت او هر ضلالت و گمراهی را از میان ببر. و به وسیله او هر جباری را درهم شکن و هر آتش فتنه ای را با شمشیرش خاموش فرما و هر گردنکش متکبری را با عدل او هلاک فرما.

و حکمش را بر هر حکمی غالب و حاکم نما و هر سلطان و فرمانروایی را در

برابر سلطنتش خاضع و فروتن نما.

خداوندا! خوار و ذلیلی کن هر کس را که قصد آزارش را دارد و نابود گردان همه کسانی را که با ایشان دشمنی می کنند و هر حلیه گری را که بر علیه او حيله می کند، و بیچاره و مستأصل کن هر کسی را که حق او را انکار می کند و امر ولایتش را سبک می شمارد و برای خاموش کردن نورش و فراموش شدن ذکر و یادش تلاش می کند.

بار پروردگارا! بر محمد مصطفی و علی مرتضی و فاطمه زهرا و حسن رضا و حسین مصطفی و تمامی اوصیاء و جانشیان، درود و سلام و صلوات فرست، آنان که چراغ های تاریکی و نشانه های هدایت و مناره های پرهیزکاری و ریسمان مستحکم و ناگسستی و راه مستقیم هستند و بر ولایت و والیان عهد و پیمان و امامان از نسل او صلوات فرست.

خدایا! عمرشان را طولانی فرما و آنها را در منتهای آرزوهایشان در دین و دنیا و آخرت برسان که تو بر هر چیز توانایی.

1- الغیبه للطوسی، ص 274

2- الخرائج والجرائح، ج 1، ص 461

3- بحار الأنوار، ج 52، ص 17، ح 14

4- عوالم العلوم، ص 299

5- الزام الناصب، ج 1، ص 332

6- جامع أحادیث الشیعه، ج 1، ص 888

7- دلائل الامامه، ص 546

8- جمال الاسبوع، ص 494

9- مدینه المعاجز، ج 8، ص 123



جناب علی بن مهزیار می گوید:

بیست بار با قصد اینکه شاید به خدمت حضرت صاحب الامر (علیه السلام) برسم به حجّ مشرف شدم. اما در هیچ کدام از سفرها موفق نشدم. تا آنکه شبی در رختخواب خود خوابیده بودم، ناگاه صدایی شنیدم که کسی می گفت: ای پسر مهزیار، امسال به حج برو که امام خود را خواهی دید. بسیار شاد از خواب بیدار شدم و بقیه شب را به عبادت سپری کردم.

صبحگاهان چند نفر رفیق راه پیدا کردم و به اتفاق ایشان مهیای سفر شدم و پس از چندی به قصد حجّ به راه افتادیم. در مسیر خود وارد کوفه شدیم. جستجوی زیادی برای یافتن گمشده ام نمودم؛ اما خبری نشد. لذا با جمع دوستان به عزم انجام حجّ خارج شدیم و خود را به مدینه رسانیدم. چند روزی در مدینه بودیم. باز من از حال صاحب الزمان (علیه السلام) جو یا شدم؛ ولی مانند گذشته خبری نیافتم و چشمم به جمال آن بزرگوار منور نگردید. مغموم و محزون شدم و ترسیدم که آرزوی دیدار آن حضرت بر دلم بماند. با همین حال به سوی مکه خارج شده و جستجوی بسیاری کردم. اما آن جا هم اثری به دست نیامد. حج و عمره ام را ظرف یک هفته انجام

دادم و تمام اوقات در پی دیدن مولایم بودم. متفکرانه در مسجد نشسته بودم. ناگاه در کعبه گشوده شد. مردی لاغر که با دو بُرد مُحَرَّم بود، خارج گردید و نشست. دل من با دیدن او آرام شد. به نزدش رفتم ایشان به احترام من برخاست.

مرتبه ی دیگری او را در طواف دیدم. گفت: اهل کجایی؟ گفتم: اهل عراق.

گفت: کدام عراق؟ گفتم: اهواز.

گفت: ابن خضیب را می شناسی؟ گفتم: آری.

گفت: خدا او را رحمت کند. چقدر شب هایش را به تهجد و عبادت می گذرانید و عطایش زیاد و اشک چشم او فراوان بود. بعد گفت: ابن مهزیار را می شناسی؟ گفتم: آری. ابن مهزیار منم.

گفت: خدای تعالی ای ابالحسن تو را حفظ کند. سپس با من مصافحه و معافته نمود و فرمود: یا ابالحسن، کجاست آن امانتی که میان تو و حضرت امام حسن عسکری (علیه السلام) بود؟

گفتم: موجود است و دست به جیب برده، انگشتری که بر آن، دو نام

مقدّس محمد و علی (علیهما السلام) نقش شده بود، بیرون آوردم. همین که آن را خواند، آن قدر گریه کرد که لباس احرامش از اشک چشمش تر شد و گفت: خدا تو را رحمت کند یا ابا محمد زیرا که بهترین امت بودی. پروردگارت تو را به امانت شرف داده و تاج علم و معرفت بر سرت نهاده بود ما هم به سوی تو خواهیم آمد.

بعد از آن به من گفت: چه را می خواهی و در طلب چه کسی هستی یا ابالحسن؟

گفتم: امام محجوب از عالم را.

گفت: او محجوب نیست از شما لکن اعمال بد شماست که او را پوشانیده است. برخیز به منزل خود برو، آماده باش. وقتی که ستاره جوزا غروب و

ستاره های آسمان درخشان شد من در انتظار تو، میان رکن و مقام ایستاده ام.

ابن مهزیار می گوید: با این سخن روحم آرام شد و یقین کردم که خدای تعالی به من تفضل فرموده است؛ لذا به منزل رفته و منتظر وعده ملاقات بودم تا آنکه وقت معین رسید. از منزل خارج و بر حیوان خود سوار شدم. ناگاه متوجه شدم آن شخص مرا صدا می زند: یا ابالحسن بیا. به طرف او رفتم. سلام کرد و گفت: ای برادر روانه شو. و خودش به راه افتاد. در مسیر، گاهی بیابان را طی می کرد و گاه از کوه بالا می رفت.

بالاخره به کوه طائف رسیدیم. در آنجا گفت: یا ابالحسن پیاده شو نماز شب بخوانیم

پیاده شدیم و نماز شب و بعد هم نماز صبح را خواندیم.

باز گفت: روانه شو ای برادر. دوباره بالا رفتیم. در آن طرف، بیابانی پهناور دیده می شد. چشم گشودم و خیمه ای از مو دیدم که غرق نور است و نور آن تلالویی داشت. آن مرد به من گفت: نگاه کن چه می بینی؟.

گفتم: خیمه ای از موکه نورش تمام آسمان و صحرا را روشن کرده است.

گفت: منتهای تمام آرزوها در آن خیمه است. چشم تو روشن باد.

وقتی از گردنه خارج شدیم، گفت پیاده شو که اینجا هر چموشی رام می شود از مرکب پیاده شدیم. گفت: مهار حیوان را رها کن گفتم: آن را به چه کسی بسپارم؟

گفت: اینجا حرمی است که داخل آن نمی شود مگر ولی خدا.

مهار حیوان را رها کردیم و روانه شدیم، تا نزدیک خیمه نورانی رسیدیم گفت: توقف کن تا اجازه بگیرم. داخل شد و بعد از زمانی کوتاه بیرون آمد و گفت: خوشا به حالت که به تو اجازه دادند.

وارد خیمه شدم، دیدم ارباب عالم هستی، محبوب عالمیان، مولای عزیزم حضرت بقیه‌الله الاعظم، امام زمان مهربانم روی نمدی نشسته اند. چرم سرخی بر روی نمد قرار داشت و آن حضرت بر بالشی از پوست تکیه کرده بودند. سلام کردم.

بهتر از سلام من، جواب دادند.

در آنجا چهره‌ای مشاهده کردم مثل ماه شب چهارده، پیشانی گشاده با ابروهای باریک کشیده و به یکدیگر رسیده، چشم هایش سیاه و گشاده، بینی کشیده، گونه‌های هموار و بر نیامده، در نهایت حُسن و جمال. بر گونه راستش خالی بود قطره‌ای از مشک که بر صفحه‌ای از نقره افتاده باشد. موی عنبر بوی سیاهی داشت که تا نزدیک نرمة گوش آویخته و از پیشانی نورانش نوری ساطع بود مانند ستاره درخشان، نه قدی بسیار بلند و نه کوتاه اما کمی متمایل به بلندی داشت. آن حضرت روحی فداه را بانهایت سکینه و وقار و حیاء و حُسن و جمال زیارت کردم. ایشان احوال یکایک شیعیان را از من پرسیدند. عرض کردم: آنها در دولت بنی عباس در نهایت مشقت و ذلت و خواری زندگی می‌کنند.

فرمود: ان شاء الله روزی خواهد آمد که شما مالک بنی عباس شوید و ایشان در دست شما ذلیل گردند.

بعد فرمودند: پدرم از من عهد گرفته که جز در جاهایی که مخفی تر و دورتر از چشم مردم است سکونت نکنم. به این خاطر که از اذیت و آزار گمراهان در امان باشم تا زمانی که خدای تعالی اجازه ظهور بفرماید و به من فرموده است: فرزندم خدا در شهرها و دسته‌های مختلف مخلوقاتش همیشه حجّتی قرار داده است تا مردم از او پیروی کنند و حجّت بر خلق تمام شود.

فرزندم، تو کسی هستی که خدای تعالی او را برای اظهار حقّ و محو باطل و از

بین بردن دشمنان دین و خاموش کردن چراغ گمراهان، ذخیره و آماده کرده است. پس در مکان های پنهان زمین، زندگی کن و از شهرهای ظالمین فاصله بگیر و از این پنهان بودن وحشتی نداشته باش. زیرا که دل های اهل طاعت به تو مایل است مثل مرغانی که به سوی آشیانه پرواز می کنند و این دسته کسانی هستند که به ظاهر در دست مخالفان خوار و ذلیل اند ولی در نزد خدای تعالی گرامی و عزیزند.

اینان اهل قناعت و متمسک به اهل بیت عصمت و طهارت: و تابع ایشان در احکام دین و شریعت می باشند. با دشمنان طبق دلیل و مدرک بحث می کنند و حجت ها و خاصان درگاه خدایند یعنی در صبر و تحمل اذیت از مخالفان مذهب و ملت چنان هستند که خدای تعالی آنان را نمونه صبر و استقامت قرار داده است و همه این سختی ها را تحمل می کنند.

فرزندم، بر تمامی مصائب و مشکلات صبر کن تا آنکه خدای تعالی وسایل دولت تو را مهیا کند و پرچم های زرد و سفید را بین حطیم و زمزم بر سرت به اهتزاز در آورد و فوج فوج از اهل اخلاص و تقوا نزد حجرالاسود به سوی تو آیند و بیعت نمایند. ایشان کسانی هستند که پاک طینتند و به همین جهت قلب های مستعدی برای قبول دین دارند و برای رفع فتنه های گمراهان بازوی قوی دارند. آن زمانی است که باغ های ملت و دین بارور گردد و صبح حق درخشان شود.

خداوند به وسیله تو ظلم و طغیان را از روی زمین برمی اندازد و امن و امان را در سراسر جهان ظاهر می نماید. احکام دین در جای خود پیاده می شوند و باران فتح و ظفر زمین های ملت را سبز و خرم می سازد.

بعد فرمودند: آنچه را در این مجلس دیدی باید پنهان کنی. و به غیر اهل صدق و وفا و امانت اظهار نداری.

ابن مهزیار می گوید: چند روزی در خدمت آن بزرگوار ماندم مسائل و



مشکلات خود را سؤال نمودم. آنگاه مرخص شدم تا به سوی اهل و خانواده خود برگردم. در وقت وداع بیش از پنجاه هزار درهمی که با خود داشتم به عنوان هدیه خدمت حضرت تقدیم نموده و اصرار کردم که ایشان قبول کنند.

مولای مهربان تبسم نموده و فرمودند: این مبلغ را که مربوط به ما است در مسیر برگشت استفاده کن و به طرف اهل و عیال خود برگرد. چون راه دوری در پیش داری. بعد هم آن حضرت برای من بسیار دعا فرمودند. پس از آن خداحافظی کردم و به طرف شهر و دیار خود بازگشتم.

1- کمال الدین و تمام النعمه، ج2، ص465

2- الغیبه للطوسی، ص263

3- بحار الأنوار، ج52 ص9، ح6

4- الزام الناصب، ج1، ص328

5- مدینه المعاجز، ج8، ص201، ص132

6- ریاض الأبرار، ج3، ص91

ص: 78

سید عالم و عامل سید محمد حسین شوشتری می فرمود:

یکی از حجاج شوشتری گفت: سالی که به سفر حج مشرف شدم، وبای عظیمی شیوع داشت. هرکس را به بیمارستان دولتی می بردند، جز مُردن چاره ای نداشت و به سرعت از خستگی دنیا راحت می شد. چون من مبتلا شدم و کسی را هم نداشتم، مرا به بیمارستان بردند. در آنجا مشرف به موت افتاده بودم ولی قبل از رسیدن مأمورین بیمارستان بر بالینم، مردی در لباس نظامیان عثمانی ظاهر شد و مواظب حالات من گردید و از من پرسید: به چه چیزی میل داری! برای تو آتش ماش خوب است. لذا رفت و طولی نکشید که با کاسه آشی برگشت و آن را نزد من گذاشت. خواستم یک قاشق بخورم، دیدم از گلویم فرو نمی رود. دست در جیب نمود و نارنج یا مثل آن بیرون آورد و شکست و روی آتش فشرد. به خاطر ترشی آن، کمی آتش از حلقم فرو رفت. بعد از آن فرمود: به تو باکی نیست برخیز و از اینجا خارج شو.

عرض کردم: مأموران کنار در هستند و حتماً مرا از خارج شدن منع می کنند.

فرمود: برو شاید تو را نبینند.

من برخاستم و به اتفاق او از آن محل خارج شدیم و ابدأ کسی متعرض ما نگردید.

عرض کردم: شما که هستید که این همه به من احسان نمودید؟

ص: 79

فرمود: وقتی به وطن برگشتی سومین کسی که با تو مصافحه کرد مرا می شناسد. این را فرمود و رفت.

شبانۀ وارد شوستر شدم. در بین راه، قبل از ورود به دروازه، مردی با من مصافحه کرد. من به یاد آن شخص افتادم. بعد دیگری مصافحه کرد و من هم منتظر سومین نفر شدم.

دروازه بان که مأمور گمرک بود پیش دوید و با من مصافحه کرد. من ایستادم و متعجبانه به او نظر کردم.

آن مرد دروازه بان به من گفت: چرا متعجبی؟ آن شخص بزرگوار که در مکه به فریاد تو رسید حضرت ولی عصر (علیه السلام) بود.

تعجب من زیاد شد که گمرکچی و این مقام شامخ!

آن مرد فرمود: حال برو چند روز دیگر به تو خواهم گفت.

بعد از گذشت ایامی، نزد او رفتم. فرمود: اینکه مرا گمرکچی می یابی. بدان هر ماهه حقوقی دارم که نزد یکی از تجّار حواله می باشد و تا به حال ابداً یک شاهی از کسی قبول نکرده ام. ثانیاً مأموریت من در شب است و در

اینجا اگر خواب باشم فبها و اگر هم بیدار باشم خود را به خواب می زنم و هرکس هرچه بخواهد بیرون می برد و یا وارد می کند و متعرّض او نمی شوم.

سؤال کردم: از کجا می گویی که آن شخص بزرگوار حضرت بقیّه الله (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بوده است؟!

فرمود: ابداً این سرّ بر تو فاش نمی گردد و اگر مرگ من نزدیک نشده بود همین قدر هم بر حال من مطلع نمی شدی!

1- العبقری الحسان، ج 2، ص 493

2- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، ص 193

ص: 80

حاج سید احمد اصفهانی که به همراه عالم عامل حاج ملا محمدعلی سلطان آبادی به حج مشرف شده بود می گوید:

در آن سفر چون وارد مکه معظمه شدیم چند شتر را برای رفتن به منی از شخص شترداری که نامش صالح بود و به همین مناسبت به او صالح جمال می گفتند، اجاره کردیم.

وقتی شترها را از خارج شهر آوردند یکی از آنها مفقود شده بود. او حجاج را سوار کرد و ایشان رفتند و گفت: بگذارید حجاج بروند، من یک شتر می فرستم که شما را بدون تأخیر و معطلی ببرد.

من تنها ماندم و در خانه ای که منزل کرده بودم جز پیرزنی که او را به خاطر حفاظت در آنجا گذاشته بودند کسی نماند. لذا من تنها و محزون و غمگین بدون اینکه چاره و علاجه داشته باشم ماندم.

بر در خانه منتظر شتربان بودم که الآن شتری را می فرستد و به حجاج ملحق می شوم تا اینکه آفتاب غروب کرد و شب تاریک شد. در آن وقت از پیرزن خواستم که به خانه صالح جمال رفته و خبری بیاورد و در مقابل یک لیره عثمانی به او اجرت

بدهم. قبول نکرد و گفت: اگر هزار لیره هم بدهی خانه را رها نمی کنم.

با شنیدن این جواب حال زار و رسوایی دنیا و آخرت مرا گرفت. زیرا حج من استیجاری بود به همین دلیل به بالای بام رفتم و گریه زیادی کردم و بر روی خاک به سجده افتادم و التجاء و استغاثه به حضرت صاحب الامر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) نمودم. ناگاه مردی را دیدم که شکل شتردارها بود و در خانه ایستاده و با او شتری است.

به آن پیرزن فرمود: به سید اطلاع بده و بگو صالح جمال مرا فرستاده است که او را به حجّاج برسانم.

پیرزن به طبقه چهارم آمد و اثاثیه مرا برداشت و در خانه برد. من هم پشت سر او رفتم. آن شخص مرا به بهترین وجهی سوار کرد و زمام شتر را به دست من داد و فرمود: اصلاً نترس این شتر تو را به حجّاج می رساند و از نظرم غائب شد. به راه افتادم و کمتر از یک ساعت به حجّاج رسیدم. صالح جمال را حاضر کرده و موضوع را از او سؤال کردم.

گفت: من نتوانستم برای تو شتر بفرستم و این شتر هم از شترهای من نیست. و مثل آن در شترهای حجاز یافت نمی شود بلکه از شترهای یمن است.

خلاصه مشاجره ای بین حجّاج و راهنما و شتردار افتاد و راهنما حکم کرد که جمال باید حبس و از او جریمه گرفته شود. اما جناب حاج ملا محمد علی سلطان آبادی دستور دادند که این مشاجره را ترک کنیم تا نزاع خاتمه یابد و همین کار هم شد. وقتی به مکه مراجعت نمودیم و از اعمال حج فارغ شدیم و حجّاج خواستند به اوطان خود مراجعت نمایند، راهنما به دلّال ها دستور داد تمام شتربانان را جمع نمایند و آنها را به حضور تمامی حجّاجی که باقی مانده بودند بیاورند و از آنها سؤال شود که کدام یک از جریان شتر اطلاع دارد و کدام یک از آنها بوده که به منزل من آمده است.

هیچ یک جوابی ندادند و اطلاعی از این مطلب نداشتند. بعد هم آن شتر را به شصت لیره عثمانی خریدند و به من تقدیم کردند.

1- العبقری الحسان، ج2، ص519

2- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، ص177

ص: 83

آخوند ملا زین العابدین سلماسی ناظر امور جناب سید بحرالعلوم در ایام مجاورت مکه معظمه نقل می کند:

در مدتی که سید در مکه معظمه سکونت داشت؛ با آنکه در شهر غربت به سر می برد و از همه دوستان دور بود در عین حال از بذل و بخشش کوتاهی نمی کرد و اعتنایی به کثرت مخارج و زیاد شدن هزینه ها نداشت.

یک روز که چیزی باقی نمانده بود، چگونگی حال را خدمت سید عرض کردم، ایشان چیزی نفرمود.

برنامه سید بر این بود که صبح طوافی دور کعبه می کرد و به خانه می آمد و در اتاقی که مخصوص خودش بود می رفت. آن وقت ما قلیانی برای ایشان می بردیم. آن را می کشید بعد بیرون می آمد و در اتاق دیگری می نشست و شاگردان از هر مذهبی جمع می شدند و او هم برای جمعی به روش مذهب خودشان درس می گفت.

فردای آن روزی که از بی پولی شکایت کرده بودم وقتی از طواف برگشت طبق معمول قلیان را حاضر کردم اما ناگاه کسی در را کوبید.

سید به شدت مضطرب شد و به من گفت: قلیان را بردار و از اینجا بیرون

ببر. و خود با عجله برخاست و رفت و در را باز کرد.

شخص جلیلی به هیئت اعراب داخل شد و در اتاق سیّد نشست و سیّد در نهایت احترام و ادب دم در نشست و به من اشاره کرد که قلیان را نزدیک نبرم. ساعتی با هم صحبت می کردند. بعد هم آن شخص برخاست. باز سیّد با عجله از جا بلند شد و در خانه را باز کرد. دستش را بوسید و آن بزرگوار را بر شتری که کنار در خانه خوابیده بود، سوار کرد.

او رفت و سیّد با رنگ پریده برگشت. حواله ای به دست من داد و گفت: این کاغذ، حواله ای به مرد صرّافی در کوه صفا است. نزد او ببر و آنچه حواله شده بگیر. من هم حواله را گرفتم و نزد مرد صرّاف بردم. وقتی آن را گرفت و در آن نظر کرد، کاغذ را بوسید و گفت: برو چند حمّال بیاور.

من رفتم و چهار حمّال آوردم صرّاف مقداری که آن چهار نفر قدرت داشتند پول فرانسه آورد و ایشان برداشتند و به منزل آوردند.

پس از مدتی روزی نزد آن صرّاف رفتم تا از او بپرسم که این حواله

از چه کسی بود اما با کمال تعجب نه صرّافی دیدم و نه دگانی! از کسی که در آنجا بود پرسیدم این صراف با چنین خصوصیتی کجا است؟ گفت: ما اینجا هرگز صرّافی ندیده بودیم و این جا مغازه فلان شخص می باشد. دانستم این موضوع از اسرار ملک علام و پروردگار متعال بوده است.

1- العبقری الحسان، ج6، ص488

2- نجم الثاقب، ص615

3- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، ص42

4- امام زمان (علیه السلام) و سیّد بحرالعلوم، ص170

ص: 85



## فرزندان فاطمه (علیها السلام) با ایمان به حق از دنیا می روند

آیت الله سید محسن امین عاملی 1 صاحب کتاب نفیس و ارزشمند اعیان الشیعه از مردان بزرگ علم و تقوا در جهان معاصر بود. او از نامداران و قهرمانانی است که دو بار در مکه مکرمه و کنار خانه خدا به محضر مقدس امام عصر (علیه السلام) تشریف یافته است.

جریان بسیار شنیدنی دیدار او را آقای حاج میرزا علی حیدری تهرانی معروف به صنیع الدوله از مرحوم آیت الله حاج شیخ اسحاق رشتی برای نگارنده نقل کرد و خود نگارنده نیز در بازگشت از سفر حج موفق به دیدار او در شام شدم و چگونگی جریان را از خود او دریافت داشتم و اینک این شما و این هم داستان او:

در زمان حکومت شریف علی، پدر شریف حسین، آخرین پادشاه و از شرفای حجاز که حسنی و زیدی و از سادات و فرزندان پیامبر بودند، اینجانب به مکه مشرف شدم و در همه جا از طواف گرفته تا عرفات، منی و مشعر دل در شور و عشق حضرت ولی عصر (علیه السلام) داشتم چرا که با الهام از روایات و استفاده از اخبار یقین داشتم که آن بزرگوار همه ساله در موسم حج تشریف دارند و مناسک را به جا می آورند.

دست دعا و تضرع به بارگاه خدا برداشتم و از او خواستم که مرا به فیض دیدار نائل آورد، اما ایام حج سپری شد و موفق نشدم. در این اندیشه بودم که چه کنم؟ آیا به لبنان بازگردم و سال بعد برای زیارت و در پی مقصود بازگردم یا اینکه همانجا رحل اقامت افکنده و از خدا حجت او را بطلبم؟

پس از محاسبه بسیار دیدم با وسائل مسافرت روز که همانند امروز نبوده است بهتر است بمانم شاید خدا مدد کند و توفیق یار گردد و به منظور نائل آیم.

بنا بر ماندن نهادم و تا مراسم سال بعد ماندم اما با همه تلاش و جستجو سال بعد هم توفیق دیدار نیافتم، باز هم ماندم و تا سال سوم، چهارم، پنجم یا هفتم این توقف ادامه یافت.

در این مدت طولانی با مرحوم شریف علی پادشاه آن روز حجاز طرح دوستی ریخته شد به صورتی که گاه و بی گاه بدون هیچ مانعی به اقامتگاه او می رفتم و با او ملاقات می کردم. در آخرین سال توقفم در مکه بود که موسم حج فرا رسید و من پس از انجام مناسک حج روزی پرده خانه کعبه را گرفتم و بسیار اشک ریختم و به بارگاه خدا گله بردم که: چرا در این مدت طولانی به این سیّد عالم و خدمتگزار دین و ملت و از شیفتگان آن حضرت توفیق دیدار حاصل نیامده است؟

آری! پس از راز و نیاز بسیار از خانه خدا خارج و به دامنه کوهی از کوه های مکه بالا رفتم، هنگامی که به قلّه کوه رسیدم در آن سوی کوه دشت سرسبز و بسیار پر طراوت و خرمی که همانندش را در همه عمر ندیده بودم در برابر خویش نظاره کردم.

شگفت زده شدم، با خود گفتم: در اطراف مکه و به بیان قرآن: در دشت فاقد کشت و زرع... این همه طراوت و سرسبزی و چمن از کجا؟ چگونه من در این سال ها اینجا را ندیده ام؟

از فراز کوه به سوی دشت گام سپردم که در میان آن صحرای پر طراوت و خرّم خیمه ای شاهانه دیدم نزدیک شدم تا بنگرم جریان چیست که دیدم گروهی در میان خیمه نشسته و انسان والا و وارسته ای برای آنان صحبت می کند.

نزدیک تر شدم دیدم خیمه لبریز از جمعیت است در گوشه ای گوش به سخنان آن بزرگوار سپرم دیدم می گوید: از کرامت و بزرگواری مادرمان فاطمه (علیها السلام) این است که فرزندان و دودمان پاک او با ایمان به حقّ از دنیا می روند و در هنگام سكرات مرگ ایمان واقعی و ولایت به آنان تلقین شده و با دین حق از دنیا می روند.

با شنیدن این نکته عقیدتی، نگاهی به طراوت و زیبایی و خرّمی آن پهن دشت سبزه زار نمودم و باز گشتم تا به خیمه و چهره هایی که در درون آن نشسته بودند بنگرم که دیدم خیمه و کسانی که در درون آن بودند از نظرم ناپدید شدند. با عجله بار دیگر چشم به آن دشت سرسبز و پر طراوت دوختم که دیدم از آن هم خبری نیست و خود را در دامنه کوه ها و بیابان های گرم و سوزان حجاز یافتم.

با اندوهی جانکاه برخاستم و از کوه پایین آمدم وارد شهر مکه شدم و اوضاع و احوال شهر را غیر عادی یافتم. دیدم مردم شهر آهسته با هم گفتگو می کردند و نیروهای انتظامی شهر اندوهگین به نظر می رسیدند.

پرسیدم: چه خبر است مگر اتفاقی افتاده است؟

گفتند: مگر نمی دانی که شریف مکه در حال احتضار است!

با شتاب خود را به اقامتگاه شریف که در جوار حرم و بازار صفا بود رساندم. اما دیدم کسی را راه نمی دهند من به قصد دیدار او پیش رفتم و چون مرا می شناختند و سابقه دوستی مرا با او می دانستند مانع ورود من نشدند.

وارد اقامتگاه شریف مکه شدم و او را در حال سكرات مرگ دیدم، قصّات و ائمّه چهار مذهب حنفی، مالکی، شافعی و حنبلی در کنار بستر او نشسته بودند و

فرزندش شریف حسین نیز در کنار پدر بود. من نیز نزدیک شریف نشستم و سر سخن را با برخی گشوده که ناگاه دیدم همان شخصیت والایی که در میان آن خیمه و در آن دشت سرسبز و خرم برای آن گروه سخن می گفت وارد شد و بالای سر شریف نشست و به او فرمود: شریف علی! قل: أشهد أن لا إله إلا الله.

زبان شریف که تا آن لحظه بسته بود به دستور او گشوده شد و گفت: أشهد أن لا إله إلا الله.

و نیز فرمود: شریف علی! قل: أشهد أن محمداً (صلی الله علیه واله) رسول الله.

و او نیز به دستور او آن جمله را تکرار کرد.

و نیز فرمود: قل: أشهد أن علیاً ولی الله و خلیفه رسول الله.

و شریف سومین جمله را نیز باز گفت.

و نیز فرمود: قل أشهد أن الحسن حجه الله.

و شریف اطاعت کرد.

و فرمود: قل أشهد أن الحسين الشهيد بکربلا حجه الله.

و شریف باز گفت. و همین طور یک یک امامان نور را به شریف علی تلقین کرد و او نیز اطاعت نمود و باز گفت تا اینکه فرمود: قل أشهد أنك حجه بن الحسن حجه الله.

و او نیز باز گفت.

غرق تماشای این منظره شگرف بودم که آن شخصیت والا برخاست و بیرون رفت و شریف علی نیز از دنیا رفت.

من که از خود بی خود شده بودم تازه به خود آمدم با عجله به دنبال آن بزرگوار رفتم تا ببینم کیست اما به او نرسیدم. از دربان ها و نگهبان ها و مأموران سراغ او را گرفتم که گفتند جناب نه کسی اینجا وارد شده است و نه کسی از اینجا

خارج شده است.

به داخل کاخ بازگشتم دیدم علمای چهار مذهب اهل سنت در مورد سخنان آخرین شریف علی صحبت می کنند و با اشاره به یکدیگر می گوید: «الرَّجُلُ يَهْجُر»؛ او هذیان می گوید.

اما من به خوبی دریافتم که آن تلقین کننده امام عصر (علیه السلام) بود و من در آن روز خاطره انگیز دو بار به دیدار آن حضرت نائل آمده ام اما او را نشناخته ام.

1- کرامات الصالحین، ص 91

2- شیفتگان حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، ج 2، ص 279

ص: 90

حاج آقا محسن سلطان آبادی: می گوید:

در سفری که از طریق شام به حج بیت الله مشرف شده بودم. در بعضی از منازل قافله چند روزی معطل شد و من در آن منزل سینه ام تنگ شد. سؤال کردم: که در این قریه عالمی هست که با او ملاقات کنیم و مأنوس شویم؟

گفتند: از علماء جعفریه کسی نیست ولی از علماء اهل سنت هست و اسم او را ذکر کردند. گفتم: باکی نیست با او مأنوس خواهیم شد و مذاکره علمی می کنیم.

نزد آن عالم رفتم. وقتی بر او داخل شدم، مشغول تدریس بود و تا چشمش به من افتاد نهایت اکرام و تعظیم را کرد و مرا در صدر مجلس نشاند و به شاگردانش گفت: امروز درس به جهت اکرام این سید تعطیل است.

بعد از رفتن شاگردان از او سؤال کردم: آیا این اکرام و تعظیم مخصوص من بود یا هرکسی بر شما وارد شود به این نحو او را اکرام می کنید؟

گفت: مخصوص تو و هر فاطمی که بر من وارد شود.

از مذهبش سؤال کردم، گفت: من جعفری مذهب هستم. گفتم: پس چگونه برای غیر مذهب خودت تدریس می کنی؟

گفت: من از اهل این قریه هستم و تقیّه می کنم. سپس از سبب تشیّعش پرسیدم.

گفت: من در دو مسأله بسیار فکر کردم یکی اینکه شیعه می گوید: علویین (سادات) برحق و با ایمان می میرند و من می بینم بسیاری از آنها را که از اشرار هستند و به آن حال از دنیا می روند و یکی اینکه قائل به امام غائبی هستند که کسی او را نمی بیند پس فایده چنین امامی چیست؟

به حج مشرف شدم. شنیدم شریف مکه، شریف حسین مریض است. نزد او رفتم. چون مرض او مسری بود او تنها بود و از او اجتناب می کردند.

او را در حال جان کندن دیدم که ناگاه سیدی نورانی بر او وارد شد و تلقین شهادتین و اسماء الله: را به او می کرد سپس وفات کرد.

آن سید رو به من کرد و فرمود: به این نحو می شود حال اولاد فاطمه (علیها السلام) و به این نحو امام غائب فایده دارد و غائب شد.

من زود بیرون آمدم و کسی را هم به فوت شریف خبر ندادم که مبادا مرا متّهم به قتل او کنند.

چون به منزل رسیدم، صدای گریه از خانه شریف بلند شد.

بعد از آن صحت نسب شریف برایم معلوم شد و همچنین چگونگی حال اولاد فاطمه (علیها السلام) در وقت مردن و فایده وجود امام غائب را دانستم.

1- العبقری الحسان، ج 2، ص 561

2- ملاقات با امام عصر (علیه السلام)، ص 198

ص: 92

آیه الله شیخ محمدتقی آقاجفی اصفهانی (1) (1262-1332ق) می گوید:

در سفر حج و مکه معظمه روزی به خارج شهر رفته و مشغول عبادت بودم. در بین نماز که آن را با کمال شرایط و آداب به جا می آوردم یکی از اعراب و اشقیاء از بالای کوه مرا دید و آتش بغض در سینه پرکینه اش سرشار گردید.

دست به خنجر برد و به سوی من دوید. چون فضا خلوت از مردم و فارغ از ازدحام بود، یقین نمودم الآن است که آن نابکار کار را تمام خواهد ساخت.

ص: 93

---

1- . تاریخ علمی و اجتماعی اصفهان، ج 1، صص 343-509؛ رجال اصفهان یا تذکره القبور، صص 173-175؛ دانشمندان و بزرگان اصفهان، ج 1، صص 53-56؛ اعلام اصفهان، ج 2، ص 213؛ مزارات اصفهان، ص 55؛ رجال اصفهان (دکتر کتابی)، ج 1، صص 171-179؛ الاصفهان: رجال و مشاهیر، صص 667-673؛ تاریخ اصفهان (جابری)، صص 319-323 و 395؛ ریحانه الأدب، ج 1، ص 57؛ مکارم الآثار، ج 5، ص 1662؛ مؤلفین کتب چاپی، ج 2، صص 198 و 203؛ الذریعه: مجلدات مختلف؛ مقتبس الأثر، ج 2، ص 222؛ تکمله نجوم السماء، ج 2، ص 278؛ شمس التواریخ، صص 97 و 98؛ نقباء البشر، ج 1، صص 247 و 248؛ شرح حال رجال ایران، ج 3، صص 326 و 327؛ الاعلام، ج 6، ص 63؛ علمای معاصر، صص 175 و 176؛ المآثر والآثار یا چهل سال تاریخ ایران، ج 1، ص 218؛ حکم نافذ آقاجفی؛ در حریم وصال؛ احوال و آثار شیخ محمدتقی رازی نجفی اصفهانی و خاندانش، ص 245.



در همان حال نماز و توجّه به مناجات حضرت کارساز بی نیاز، دست توسل به ملجأ کل حضرت ولی عصر (علیه السلام) زدم.

فوراً پای آن خبیث به سنگی گرفت و واژگون گردید. گویا کسی دستی بر قفایش زده و او را از بالای کوه به زمین افکند و همان دم او را به جهنم فرستاد.

1- العبقری الحسان، ج 2، ص 469

2- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، ص 330

ص: 94

مرحوم آیه‌الله حاج شیخ محمدتقی آفانجفی اصفهانی می گوید:

شبی بعد از ادای فریضه و نوافل از مسجدالحرام متوجه منزل گردیدم. در بین راه که خالی از رفت و آمد بود، بزرگواری خود را به من نمود و فرمود: شیخ محمدتقی! أنت فقيه اصفهان. از استماع این سخن روح افزا روح تازه و فرحم بی اندازه گشت ولی در حیرت ماندم که در این شب تار، چه کسی این غریب از شهر و دیار را می شناسد، که نام و حال مرا می داند و متعجب بودم از کجا می داند؟ در دل خیال کردم شاید حضرت ولی عصر و ناموس دهر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) باشد. چون نظر کردم احدی را ندیدم بنابراین دانستم بیش از این قابلیت تشرف خدمت آن سرور را نداشتم.

1- العبقري الحسان، ج 2، ص 504

ص: 95

حجهالاسلام آقای حاج شیخ محمد ارگانی می گوید:

در سال شصت و دو که به مکه معظمه مشرف بودم، مکان ما ایرانیان در عزیزیه چهار مکه بود. برحسب اتفاق شب هشتم ذی الحجه الحرام آن سال مصادف با شب جمعه بود. با آقای ربیعی مدیر کاروان خوزستان وعده گذاشتم که حجاج را حوالی ساعت یک بعد از نیمه شب جمعه به طرف عرفه حرکت دهیم. وقت را غنیمت شمرده و به ایشان گفتم: به مسجدالحرام مشرف می شوم. مواظب حجاج باش که متفرق نشوند.

برحسب اتفاق در شب و روز عرفه در شهر مکه ماشین عمومی برای مسافرین خیلی کم پیدا می شود. به هر نحوی که میسر بود با پرداخت پنج ریال سعودی به مسجدالحرام مشرف شدم بعد از نماز تحیت رو به روی ناودان طلا آقایی از اهل علم را در حالتی خاص، مشغول دعای کمیل دیدم. وی حالی پیدا کرده بود در کنارش نشستم و استماع دعای کمیل نمودم تا به پایان رسید. تصمیم گرفتم به نیابت حضرت ولی عصر ارواحناه فداه هفت بار طواف مستحبی به جا آورم بعد از فراغ و نماز آن وارد حجر اسماعیل شدم و پس از راز و نیاز در حجر اسماعیل رو به روی

ناودان طلا به نماز مشغول گردیدم. بعد از پایان نماز شب یکباره به فکر فرو رفتم که ساعت چند است؟ متوجه شدم بعد از نیمه شب است سخت مضطرب و ناراحت شدم که قدری دیر کرده ام.

از مسجدالحرام بیرون آمدم و سوار ماشین بلیزر که آماده حرکت بود شدم تا مرا به عزیزیه چهار برساند. از قضا ماشین هنگامی که به پل نزدیک به عزیزیه چهار رسید پلیس سعودی نگذاشت از بالای پل رد شویم ناچاراً از راه دیگری راننده ماشین حرکت کرد، یک وقت متوجه شدم که مرا به منی آورده است به راننده گفتم: من روحانی کاروانم و باید به عزیزیه چهار برسم. قبول کرد و گفت: ترا به عزیزیه خواهم برد.

از منی به طرف مکه حرکت کردیم پلیس سعودی از پیش روی ما مانع شد ناگاه متوجه شدم مرا به عرفه آورده خیلی مضطرب و ناراحت شدم. مجدداً ملتمسانه از راننده خواهش کردم که مرا به مکه برساند. باز دیدم، در منی هستیم.

خلاصه، پلیس جلوی راننده را گرفت و هرچه تلاش و خواهش نمودیم

پلیس به ما اجازه حرکت از راه های مشخص را نمی داد که به مکه بیاییم. راننده بلیزر عصبانی شد و رو به من کرد و گفت: از ماشین خارج شو.

در این موقع بود که از احساس مسئولیت و اینکه باید زائرین کاروان را به عرفه حرکت دهم و راهی جز تسلیم و بیرون آمدن از ماشین برایم نمانده بود، با دلی شکسته و مضطربانه عرض کردم: یا ابوالصالح ادرکنی. آقا امام زمان ترا به جان مادرت زهرا سلام الله علیها قسمت می دهم که آبرویم را حفظ فرما و خودت برایم چاره ای بفرما. از ماشین بلیزر بیرون آمدم بعد از چند قدمی که بی اختیار راه می رفتم ملاحظه کردم در مجاورت خانه و محل سکونتیمان در عزیزیه چهار هستم.

از فرط خوشحالی و این همه رنج و ناراحتی باورم نمی شد که این خودم

باشم، ناگهان دیدم مقابل درب کاروان آقای ربیعی ایستاده و تازه از خواب بیدار شده است. به من گفتم: کجا بودی؟ گفتم: از مسجدالحرام برمی‌گردم. گفتم: خیلی خوشحالی. گفتم: آری. جریان را به ایشان گفتم و کلیه مآقع را تعریف نمودم.

پس از تجدید وضو همان ساعت حجاج کاروان را به طرف عرفه حرکت دادم و بحمد الله و المنة تا صبح در سرزمین عرفات به دعاهاى وارده و مناجات با خداوند متعال مشغول راز و نیاز بودم.

1- شیفتگان حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، ج 1، ص 273

ص: 98

دعای امام زمان (علیه السلام) در کنار خانه خدا

عبدالله بن جعفر حمیری می گوید:

از محمد بن عثمان عمری نائب خاص امام (علیه السلام) در زمان غیبت صغرا سؤال کردم: آیا صاحب الامر (علیه السلام) را دیده ای؟ او در پاسخ گفت: آری. آخرین دیدار من نزد خانه خود بود که ایشان می فرمودند: اللهم انجزلی ما وعدتني. بار الها! آنچه را به من وعده فرموده ای بر آور.

1- من لا يحضره الفقيه، ج 2، ص 520

2- کمال الدین و تمام النعمه، ج 2، ص 440، ح 9

3- الغیبه للطوسی، ص 251

4- وسائل الشیعه، ج 13، ص 259، ح 1

5- اثبات الهداه بالنصوص و المعجزات، ج 5، ص 66، ح 69

9- حلیه الأبرار فی احوال محمد وآله الأطهار، ج 6، ص 282، ح 5

10- بحار الأنوار، ج 52، ص 30، ح 23

11- ریاض الأبرار فی مناقب الأئمه الأطهار، ج 3، ص 83

ص: 99

## دعای امام زمان (علیه السلام) در کنار خانه خدا

عبدالله بن جعفر حمیری می گوید:

از محمد بن عثمان عمری - نائب خاص امام زمان (علیه السلام) در غیبت صغری - شنیدم که می گفت: حضرت مهدی صلوات الله علیه را ملاقات کردم در حالی که در مستجار(1) پرده کعبه را گرفته بود و می فرمود: اللهم انتقم من اعدائي. بار الها! از دشمنانم انتقام بگیر.

1- کمال الدین و تمام النعمه، ج 2، ص 440

2- حلیه الأبرار فی أحوال محمد وآله الأطهار، ج 6، ص 282

3- الغیبه للطوسی، ص 251

4- الاحتجاج علی أهل اللجاج، ج 2، ص 470

5- مناهج الأخیار فی شرح الاستبصار، ج 3، ص 733

6- لوامع صاحبقرانی، ج 8، ص 351

7- روضه المتقین، ج 5، ص 217

8- وسائل الشیعه، ج 13، ص 259، ح 2

9- بحار الأنوار، ج 52، ص 30، ح 23

ص: 100

---

1- . مستجار: مکانی است در بین رکن یمانی و درب بسته پشت کعبه که به آن ملتزم هم می گویند.

## روح طواف امام (علیه السلام) است

عبدالله بن صالح می گوید:

امام زمان (علیه السلام) را در مقابل حجرالأسود دیدم در حالی که مردم برای بوسیدن حجرالأسود با هم نزاع می کردند و ایشان می فرمودند: مأمور به این نشده اید. (1)

1- الکافی ج 2، ص 130، ح 7

2- الإرشاد، ج 2، ص 352

3- کشف الغمه، ج 2، ص 45

4- بحار الأنوار، ج 52، ص 60، ح 46

5- وسائل الشیعه، ج 13، ص 327، ح 9

6- الوافی، ج 2، ص 399، ح 6

7- مجموعه نفیسه فی تاریخ الأئمه:، ص 340

ص: 101

---

1- . شاید مقصود این باشد که به چنگ زدن به دامان امام مأمورید، آن را رها کرده و برای رساندن دست به حجرالأسود این گونه کشمکش و نزاع می کنید. (مضمون این سخن در روایات کتاب شریف کافی موجود می باشد).



ابوالقاسم جعفر بن محمد قولویه می گوید:

در سال سیصد و سی و هفت به عزم رفتن به خانه خدا وارد بغداد شدم. قرار بود قرامطه(1) حجرالأسود را به جای خود برگردانند.

بزرگ ترین فکر برای من این بود که امسال را به حج بروم و بینم چه کسی حجرالأسود را در جای خود نصب می کند. زیرا در بعضی از کتاب ها دیده بودم که نوشته بودند: حجرالأسود را می ربایند و مجدداً امام آن عصر، حجرالأسود را در جای خود نصب می کند. چنانچه در زمان حجاج بن یوسف، امام سجاد(علیه السلام) آن را در جای خود قرار داد و به همان حال ماند.

متأسفانه در بغداد به بیماری سختی دچار شدم به طوری که جان خود را در معرض خطر می دیدم و نتوانستم شخصاً به حج بروم.

به ناچار شخصی به نام ابن هشام را نایب گرفتم و نامه سر بسته ای را خطاب

ص: 102

---

1- . قرامطه: همان اسماعیلیه بودند که در آن روزگار سر به شورش برداشتند و رئیس ایشان ابوطاهر قرمطی بود. ایشان حجرالأسود را کنده و به بحرین بردند و مدت بیست و دو سال نزد خود نگه داشتند.

به حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) نوشته بودم به وی سپردم. در آن نامه از مدت عمر خود و درباره اینکه آیا در این مرض می میرم یا نه سؤال شده بود.

به ابن هشام تأیید کردم که تمام مقصود من این است که این نامه را به دست کسی که حجرالأسود را در جای خود می گذارد، برسانی و جواب آن را برایم بیاوری و من تو را فقط برای این کار می فرستم.

ابن هشام بعد از مراجعت از مکه ماجرا را تعریف می کند:

چون وارد مکه شدم و مردم قصد نصب حجرالأسود را در جای خود داشتند، مبلغی پول به عده ای از خدام حرم دادم تا راه را باز کنند تا بتوانم آن شخص نصاب را ببینم و چند نفر از خدام را مأمور کردم تا جمعیت را کنار بزنند تا من بتوانم به نزدیک محل برسم.

هرکس حجرالأسود را برداشت تا در جای خود نصب کند قرار نگرفت تا اینکه جوانی گندمگون و زیباروی تشریف آورد، سنگ را برداشت و در جای خود قرار داد به طوری که گویی اصلاً کنده نشده بود.

صدای شادی حاجیان از هر سو برخاست و آن جوان از یکی از درهای مسجدالحرام خارج شد من برخاستم و مردم را متفرق می ساختم و به دنبال جوان می شتافتم. مردم همه به من راه می دادند و مرا دیوانه می پنداشتند ولی من در آن گیر و دار چشم از او برنمی گرفتم تا اینکه از میان جمعیت بیرون آمدم.

او آهسته راه می رفت ولی من با سرعت در پی او می دویدم ولی با این وجود به او نمی رسیدم در مکانی ایستاد و به من نگریست و فرمود: آنچه با خود داری بیاور! من نیز نامه را به او دادم. بدون اینکه در آن بنگرد فرمود: بگو از این بیماری وحشت مدار که بعد از سی سال خواهی مرد!

در این وقت گریه ام گرفت و چنان گریستم که قدرت هر گونه حرکت از من

سلب شد. آن مرد نیز رفت.

چون سال سیصد و شصت و هفت رسید ابن قولویه مریض شد و به امور خود پرداخت و تهیه لوازم قبر می دید. وصیت خود را نوشت و در این راه سعی فراوانی مبذول می داشت. به او گفتند: این همه ترس برای چیست؟ امید است خداوند سلامتی بدهد ترس ندارد ولی ابن قولویه می گفت: این همان سالی است که قبلاً وعده مرگ مرا داده اند و بالاخره در همان بیماری رحلت فرمود.

1- بحار الأنوار، ج 52، ص 58، ح 41

2- استبصار فیما اختلف من الأخبار المشیخه، ص 307

3- الخرائج والجرائح، ج 1، ص 475، ح 18

4- فرج المهموم فی تاریخ علماء النجوم، ص 254

5- کشف الغمه فی معرفه الأئمه، ج 2، ص 502

6- مدینه المعاجز الأئمه الإثنی عشر، ج 8، ص 154

7- مستدرک الوسائل و مستنبط المسائل الخاتمه، ج 3، ص 246

8- الزام الناصب فی اثبات الحججه الغائب، ج 1، ص 346

ص: 104

## من مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) هستم

علی بن ابراهیم فدکی از قول ازدی می گوید:

در مسجدالحرام مشغول طواف بودم، دور ششم را انجام داده و می خواستم هفتمین دور را انجام بدهم که صحنه ای در سمت راست کعبه مرا به خود مشغول نمود.

جوانی زیبا، صاحب عظمت و با ابهت در میان جمعیتی مشغول صحبت بود. به سخنانش گوش دادم، کلامی بهتر از آن را تا به حال نشنیده بودم. بیانی شیوا و رسا و جلسه ای بسیار نیکو.

نزدیک او رفتم تا با او هم صحبت شوم اما ازدحام جمعیت مرا از او جدا کرد.

از شخصی پرسیدم: این جوان کیست؟

گفت: فرزند رسول خدا(صلی الله علیه واله) است که هر سال یک روز برای خواصش ظاهر می شود و با آنها گفتگو می کند.

رو به جوان کرده و گفتم: من خواهان ارشاد و هدایت هستم مرا ارشاد کن.

ایشان مقداری سنگریزه به من داد.

یکی از حضار سؤال کرد: فرزند رسول خدا(صلی الله علیه واله) چه چیزی به تو داد؟

گفتم: مقداری سنگریزه. وقتی دستم را گشودم دیدم طلای خالص است.

از آنجا رفتم. ناگهان دیدم آن جوان خود را به من رسانید و فرمود: حجت برایت ثابت شد و حق برایت روشن گردید و کوری از قلب تو رفت! آیا مرا شناختی؟

گفتم: به خدا قسم نه!

ایشان فرمود: انا المهدي، انا قائم الزمان، من همان کسی هستم که زمین را پر از عدل و داد می کند بعد از آنکه پر از ظلم و ستم شده است.

همانا زمین از حجت خدا خالی نمی ماند و مردم بیشتر از بنی اسرائیل در فترت و سرگردانی نمی مانند و ایام خروج و قیام من فرا خواهد رسید.

این گفته امانتی است در اختیار تو و آن را فقط برای برادرانت که اهل حق در رهرو طریق حق هستند، نقل کن.

1- کمال الدین و تمام النعمه، ج 2، ص 444، ح 18

2- الغیبه للطوسی، ص 253

3- الثاقب فی المناقب، ص 613، ح 599

4- الخرائج و الجرائح، ج 2، ص 784، ح 110

5- اثبات الهداه بالنصوص و المعجزات، ج 5، ص 298، ح 39

6- فرج المهموم فی معرفه نهج الحلال من علم النجوم، ص 258

7- بحار الأنوار، ج 52، ص 1، ح 1

8- نوادر الأخبار فیما يتعلق بأصول الدین، ص 245

ص: 106

اسماعیل خان نوایی نقل می کند:

مادری داشتم که در کمالات و حالات معنوی از اکثر زمان این زمان ممتاز بود و اوقات خود را در طاعات و عبادات بدنی صرف می کرد. گناه و معصیتی را مرتکب نمی شد و از زن های صالحه عصر خود محسوب می شد و بلکه کم نظیر بود. مادر ایشان نیز زنی صالحه بود و از نظر مادی وضعیت خوبی داشت به طوری که مستطیع شد و عازم حج بیت الله الحرام گردید و مادر مرا هم با آنکه ده ساله بود از ثروت خود مستطیع کرد و با خود برد و با سلامتی از حج مراجعت کردند.

مادرم می گفت: پس از ورود به میقات و احرام عمره تمتع و داخل شدن به مکه معظمه وقت طواف تنگ شد به طوری که اگر تأخیری صورت می گرفت و قوف اختیاری عرفه فوت می گشت و به قوف اضطراری تبدیل می شد. به همین جهت حجاج مضطرب بودند تا طواف و سعی صفا و مروه را تمام کنند.

از طرفی تعداد آنها در آن سال از سال های دیگر بیشتر بود لذا والده و من و جمعی از زنان همسفر، راهنمایی برای آموزش حج گرفتیم و با عجله تمام به قصد طواف و سعی خارج شدیم. با حالتی که از اضطراب گویا قیامت برپا شده است.

همان طوری که خداوند تعالی بعضی از حالات آن روز را فرموده که «يَوْمَ تَرَوُنَّهَا تُدْهَلُ كُلُّ مُرْضِعَةٍ مَعَهَا أُمَّةً أَرْضَعَتْ» (1) در آن روز مادر، بچه شیرخواره خود را فراموش می کند.

وقتی والده و دیگر همراهان مشغول انجام وظایف خود بودند به کلی مرا فراموش کردند در اثنای راه ناگاه متوجه شدم که با والده و بقیه همراهان نیستم. هر قدر دویدم و فریاد زدم، کسی از آنها را پیدا نکردم و مردم هم چون به کار خود مشغول بودند به هیچ وجه به من اعتنایی نداشتند. ازدحام جمعیت هم مانع از حرکت و جستجو می شد. از طرفی چون همه یک شکل لباس پوشیده بودند، نمی توانستم از این طریق هم به جایی برسم. راه را نمی دانستم و کیفیت اعمال را هم بدون راهنما نیاموخته بودم و تصور می کردم که ترک

طواف در آن وقت باعث فوت کل حج در آن سال می شود و باید این مسیر پرخطر و پرزحمت را دوباره طی کنم و یا تا سال آینده در آنجا بمانم به هر حال نزدیک بود عقل از سرم برود و نفس در گلویم حبس شود و بمیرم بالاخره چون دیدم فریاد و گریه فایده ای ندارد خود را از مسیر عبور مردم به کناری رسانیدم تا لااقل از فشار حجاج محفوظ بمانم و در گوشه ای مأیوس و ناامید توقف کردم. در آنجا به انوار مقدسه و ارواح معصومین: متوسل شدم و عرض می کردم: یا صاحب الزمان ادرکنی و سر را بر زانو نهادم.

ناگاه صدایی را شنیدم که مرا به اسم می خواند وقتی سر برداشتم، جوانی نورانی را با لباس احرام نزد خود دیدم که فرمود: برخیز بیا و طواف کن.

گفتم: شما از طرف والده ام آمده اید؟ فرمود: نه.

گفتم: پس چطور بیایم؟ من اعمال طواف را بلد نیستم تازه به تنهایی

ص: 108

نمی توانم خودم را از جمعیت حفظ کنم.

فرمود: اینها با من. هر جا که من رفته‌م بیا و هر کاری که می‌کنم بکن. نترس و جرأت داشته باش.

با شنیدن این گفته، غصه‌ام از بین رفت و قلب و اعضایم قوتی گرفتند. لذا برخاستم و با آن جوان به راه افتادم. چیزهای عجیبی از ایشان دیدم. گویا به هر طرف که رو می‌آورد مردم بی اختیار راه را باز می‌کردند و به کناری می‌رفتند. به طوری که با این همه جمعیت من اصلاً احساس فشاری نمی‌کردم. تا اینکه وارد مسجدالحرام شده و به محلّ طواف رسیدیم. جوان به من رو کرد و فرمود: نیت طواف کن و به راه افتاد مردم اینجا هم بی اختیار راه می‌دادند تا آنکه به حجرالأسود رسید. حجر را بوسید و به من نیز اشاره فرمود: حجر را ببوس. من هم آن را بوسیدم و روانه شد تا آنکه به جای اوّل رسید، توقف کرد و اشاره فرمود: که نیت را تجدید کن و دوباره حجرالأسود را بوسید. همین طور تا آنکه هفت شوط (1) طواف را تمام کرد و در هر بار حجر را می‌بوسید و به من می‌فرمود: که ببوسم و معمولاً این سعادت برای همه کس میسر نمی‌شود مخصوصاً اگر بخواهد بدون زحمت و فشار باشد.

به هر حال برای نماز طواف به مقام حضرت ابراهیم (علیه السلام) رفتند و من هم با ایشان بودم پس از نماز فرمودند: برنامه طواف دیگر تمام شد.

من به خاطر تشکر و قدردانی چند تومان طلایی که با خود داشتم بیرون آوردم و با عذرخواهی تمام، نزد ایشان گذاشتم که قبول کنند.

اشاره فرمودند: بردار.

از اینکه تعدادشان کم بود، معذرت خواستم.

ص: 109

---

1- . هر شوط یک بار دور زدن به گرد خانه کعبه است.



فرمودند: برای دنیا این کار را نکرده‌ام. بعد به سمتی اشاره نموده و فرمودند: مادر و همراهانت آنجا هستند به آنها ملحق شو.

وقتی متوجه آن طرف شدم و دوباره به سمت ایشان نظر انداختم کسی را ندیدم. با سرعت خود را به همراهان رساندم. دیدم آنها ایستاده و نگرانند. وقتی مادرم را دیدم خوشحال شد و از حالم پرسید. واقعه را نقل کردم. همه تعجب کردند مخصوصاً آنکه در هر دور حجراً لاسود را بوسیده‌ام و احساس فشار و مزاحمت نکرده‌ام و اینکه نام خود را از آن شخص شنیده‌ام.

از راهنمایی که با ایشان بود، پرسیدند: آیا این شخص را می‌شناسی؟ و آیا از جمله راهنماهای اینجاست؟

گفت: این شخص را که می‌گویند: از جمله این راهنماها و آدم‌ها نیست. بلکه او کسی است که پس از یأس و ناامیدی دست امید به دامن او زده شده است.

همگی نظر او را تحسین کردند خودم هم بعد از دقت و توجه به مشخصات قضیته یقین کردم که او امام زمان (علیه السلام) بوده است.

1- العبقری الحسان، ج6، ص786

2- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، ص147

ص: 110

این قضیه متعلق به صبیبه شیخ الطائفه الاعلام آیت الله آقای آقا میرزا محمد دعلی اراکی؛ است که از علمای برجسته و طراز اول حوزه مقدسه علمیه قم و از زهاد و عباد و عدولی است که در متانت و شخصیت و تقوای ایشان در نزد خاصه و عامه جای تردید و گفتگو نیست.

ایشان می فرمودند: این صبیبه من از زنان صالحه و متدینه است و من خودم مستقیماً از زمان صباوت متکفل امور شرعیه و تعلیم و آداب و تربیت او شده ام و همه کارهای او زیر نظر من بوده است و در صدق گفتار او هیچ گونه تردیدی نیست. در موسم حج تنها عازم بیت الله الحرام شد و شوهرش با او نبود و آنقدر عفیف و باحیا است و از برخورد با مردان اجتناب دارد که تنهایی در این سفر برای او ایجاد نگرانی نموده بود.

و پیوسته در فکر بود که خدایا چگونه من تنها بروم؟ من که تا به حال به زیارت بیت الله مشرف نشده ام و از مناسک و آداب حج عملاً چیزی نمی دانم چگونه طواف و سعی کنم؟ تا اینکه در آستانه سفر قرار گرفت و من در موقع حرکت به او گفتم: این ذکر را پیوسته بگو و برو یا حفیظ یا علیم. خدا را تو

دستگیری خواهد نمود. چون این سفر واجب است و البته خداوند از میهمانان خود که راه را نمی شناسد و آشنایی ندارند حمایت می نماید.

صَبَّيْهَ مَا بِحَمْدِ اللَّهِ وَالْمَنَّةِ سَفَرِ خُودِ رَا بَه خُوبِي وَ بَه سَلَامَتِي وَ مَوْفَقِيَّتِ بَه پَايَانِ رَسَانِيْدِ وَ مِرَاجَعَتِ كَرْدِ وَ بَرَايِ مَا وَاقَعَه خُودِ رَا دَر مَكَّه مَكْرَمَه هَنْگَامِ وَرُودِ بَه بَيْتِ اللَّهِ الْحَرَامِ بَرَايِ اَنْجَامِ طُوَافِ چَنِينِ تَعْرِيفِ كَرْدِ:

من پس از آنکه از میقات احرام بستم و وارد مسجدالحرام شدم که طواف را به جای بیاورم، دیدم در اطراف کعبه آنقدر جمعیت متراکم است که ابداً من قدرت طواف ندارم. حجرالأسود را که نقطه ابتدای شروع طواف است پیدا کردم و هرچه خواستم از آنجا شروع کنم و به گرد خانه کعبه طواف کنم، ابداً مقدور نیست. بیچاره شدم گفتم خدایا من برای طواف خانه تو آمده ام و می بینی که با این ازدحام و انبوه جمعیت قدرت ندارم. خدا چه کنم نمی توانم!؟

در اینجا ناگهان دیدم از مکان محاذی حجرالأسود فضایی به شکل استوانه باز شد و کسی به گوش من گفت: خودت را به امام زمانت بسپار و در این فضا با او طواف کن. من وارد این محل خالی استوانه ای شدم و دیدم در جلو حضرت امام زمان مشغول طواف هستند و پشت سر آن حضرت کمی به طرف دست چپ، شخص دیگری است و من وارد شدم و پشت سر آن دو مشغول طواف شدم.

از حجرالأسود شروع کردم و تا هفت شوط را به همین منوال تمام کردم و در این مدت نه تنها احساس فشار جمعیت نمی کردم بلکه ابداً حتی انگشت کسی به دست یا به بدن من برخورد نکرد و در تمام هفت شوط حال طواف متوسل به آن حضرت بودم و دست و التماس و تضرع داشتم و می گفتم آقا قربانت بروم ای امام زمان فدایت بشوم. ولی چهره آن حضرت را نمی دیدم چون روی آن حضرت به طرف جلو و در حال طواف بودند. چون هفت شوط طواف به پایان رسید خود را

خارج از آن حلقه نگریم و دیگر ابدأ امام زمان و شخص دیگری نبود و دیگر آن حضرت را ندیدم و من فقط یک تأسف دارم و آن اینکه من چرا به آن حضرت سلام نکردم تا جواب سلام آن حضرت را نیز دریافت کنم.

آیت الله اراکی؛ می فرمودند: این نتیجه توجه به خداست و خود را عاجز و فقیر دیدن و تبطل و ابتهال و زاری به سوی او نمودن.

من در سفر حج که مشرف شدم بسیار مشتاق بودم که حجراً لاسود را استلام کنم و یک روز با جمعی از دوستان همراه، برای طواف رفتیم که شاید به کمک و مساعدت آنان قدری جمعیت راه بدهند و ما بتوانیم برای یک بار استلام حجراً را نماییم. همین که با آن همراهان و یاوران به نزدیک حجر رسیدیم و نزدیک بود استلام کنیم ناگهان یک فشار انبوه جمعیت چنان ما را از آنجا برکنار زد که هر کدام به گوشه ای پرتاب شدیم! و این نتیجه عدم توجه به خدا و همان فی الجمله اعتماد و اتکالی بود که به آن همراهان داشتیم.

1- شیفتگان حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، ج 1، ص 216

2- معادشناسی علامه تهرانی، ج 7، ص 175

3- ملاقات با امام عصر (علیه السلام)، ج 2، ص 259

ص: 113

عالم بزرگوار حضرت آیت الله سید محمد مهدی مرتضوی لنگرودی، قصه تشریف را به محضر والای امام زمان (علیه السلام) این چنین نوشته اند:

بیست و هشت سال پیش که تشریف اولم به بیت الله بود. در حال طواف هرچه خواستم طبق مذهب جعفری طواف کنم مقدور نبود، چون سودانی ها، اهل سنت و بعضی از عوام رعایت طواف را نمی کردند و حجاج را به این طرف و آن طرف منحرف می نمودند و به هیچ وجه نمی توانستم طبق دستور طواف کنم. گاهی تا پنج شوط طواف می کردم در شوط ششم مرا منحرف می نمودند.

چندین مرتبه این کار تکرار شد، دیگر از خود بی خود شدم، به گوشه ای از مسجد الحرام رفته و با حزن و اندوه شدید، های های گریه می کردم.

در حال گریه به حضرت حق جلّ و علاّ توسل یافته عرض نمودم: پروردگارا! تو را به ارواح مقدسه انبیاء و ائمه اطهار علیهم أفضل التحیه والثناء قسم می دهم ولی الله اعظم حضرت حجه بن الحسن روحی له الفداء را امر نما تا مرا صدا کند و من با آن حضرت طواف را انجام دهم. چیزی نگذشت که دیدم شخصی در سنّ چهل سالگی که یک موی سفید هم در سر و محاسن شریفش نبود مرا به اسم صدا کردند و

فرمودند: می خواهی طواف کنی؟

عرض کردم: آری. فرمود: بیا با ما طواف کن.

شخص پیری که محاسنش با حنا خضاب شده با ایشان بود. اینجانب به هیچ وجه توجه نداشتم که آن حضرت ولی عصر و امام زمان می باشند لذا به ایشان عرض کردم: طواف طبق دستور ابداً مقدور نیست.

فرمودند: چرا مقدور است بیا با ما طواف کن.

فوراً به قلبم خطور کرد که تقاضایی از ایشان بنمایم و آن اینکه: پس آقا! اجازه بدهید من احرامی شما را بگیرم و پشت سر شما به همان نحوی که شما طواف می کنید، طواف کنم.

فرمودند: مانعی ندارد، احرامی مرا بگیر.

عرض کردم: این پیرمرد در این صورت عقب بنده قرار می گیرد، چه باید کرد؟

فرمود: عیبی ندارد، شما فرزند پیغمبر هستید، او راضی خواهد بود.

من احرامی آن سید را گرفتم. (1)

من در وسط و آن سید بزرگوار در جلو و آن پیرمرد در عقب بنده، شروع به طواف نمودیم. در حین طواف مشاهده نمودم که در جلو و طرفین ما هیچ کس وجود ندارد و مثل اینکه خانه خدا را برای ما قُرق کرده اند ولی باز متوجه نشدم که این شخص بزرگوار کیست تا اینکه فرمود: هفت شوط تمام شد، استلام حجر کن.

عرض کردم: آقا مثل اینکه شش شوط شده نه هفت شوط.

یک مرتبه هر دو از نظرم غائب شدند ولی صدایی به گوشم رسید که: با امام زمان خود و خضر طواف نمودی، شک مکن و وسوسه را از خود دور نما.

ص: 115

---

1- . اینکه می گویم سید، چون دیدم شال سبزی بر روی لنگ خود بسته بودند.

در این حال حزن و اندوه من بیش از پیش شدید شد و با خود گفتم: ای کاش امام زمانم را می شناختم و با آن حضرت بودم و در کنارش من نماز طواف را انجام می دادم و با ایشان سعی بین صفا و مروه می نمودم.

بعد با خود گفتم: تأثر بیجا است بیش از این نصیب تو نبوده چون بیش از طواف نخواسته بودی.

1- شیفتگان حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، ج 2، ص 182

ص: 116

## دلہ گواہی می داد کہ او صاحب الزمان (علیہ السلام) است

محمد بن احمد بن خلف می گوید:

در راه مصر در محلی به نام عباسیہ پیرمردی را در مسجد مشاهده کردم کہ بسیار تسبیح خداوند را بر زبان جاری می کرد.

ہنگام ظہر بعد از نماز، از پیرمرد تقاضا کردم کہ غذا را با من میل نماید. او نیز درخواست مرا پذیرفت. بعد از صرف غذا، از نام او و پدرش و شہر و حرفہ اش سؤال نمودم.

متذکر شد کہ نامش محمد بن عبداللہ و از اہالی شہر قم می باشد. سی سال است کہ در جستجوی حق در شہرها و سواحل سیر می کند و حدود بیست سال در مکہ و مدینہ زندگی می کردہ و پیگیر اخبار و آثار بودہ است.

ایشان می گفت: در سال 273ھ- ق بعد از طواف در مقام ابراہیم نماز خواندم و بعد از نماز خواب چشمانم را ربود. ناگہان صدای دلنشین دعایی را شنیدم کہ خواب را از سرم پراند. با دقت بہ خوانندہ دعا نگاہ کردم. دیدم جوانی گندمگون است کہ در زیبایی صورت و اعتدال قد و قامت نظیر او را ندیدہ بودم.

بعد از اتمام دعا، نماز خواند و بعد از آن مشغول سعی بین صفا و مروہ گردید.

ص: 117



پشت سرش به راه افتادم، دلم گواهی می داد که او صاحب الزمان (علیه السلام) است. زمانی که از سعی فارغ شد به قصد یکی از دره های کوه حرکت کرد، من هم پشت سرش او را تعقیب می کردم. وقتی به او نزدیک شدم، یک دفعه با مرد سیاه و تنومندی برخورد کردم. او به من اعتراض کرد و فریادی زد که از آن فریاد بسیار وحشت کردم. او گفت: خدا به تو سلامتی بدهد چه می خواهی؟

از ترس سر جایم ایستاده و متحیر بودم که آن مرد سیاه از نظرم ناپدید گردید و به طور کلی از هدف و مقصودم غافل شدم. بعد از مراجعت خودم را سرزنش می کردم که چرا دنبال امام نرفتم و حواسم پرت شد.

با خدای خویش خلوت کرده و مشغول دعا شدم و از خداوند خواستم که به حق پیامبرش و اهل بیت پیامبر: سعی و تلاشم را در یافتن امام زمانم ضایع نگرداند و آنچه که موجب ثبات قلب و ازدیاد بصیرتم می شود را برای

من ظاهر کند.

دو سال از ماجرا گذشت. به زیارت قبر مطهر پیامبر اکرم (صلی الله علیه واله) مشرف شدم و در روضه مبارکه بین قبر و منبر نماز می خواندم و دعا می کردم.

لحظه ای خواب چشمانم را ربود. به خود آمدم و متوجه شدم که کسی مرا تکان می دهد از خواب بیدار شدم. دیدم همان مرد سیاه و تنومند است.

گفت: چه خبر؟ حالت چگونه است؟

گفتم: شکر خدا. از تو راضی نیستم و تو را مذمت می کنم.

گفت: مرا مذمت نکن چرا که مأمور بودم با تو آن گونه صحبت نمایم.

به تحقیق تو در آن لحظه خیر بسیاری را درک کردی! جان و نفست را از کینه پاکیزه کن و به واسطه آنچه که دیدی شکر خدا را به جای آور.

پرسید: فلانی چه کرد و نام یکی از دوستان و برادران مستبصر که شیعه شده

بود را برد.

گفتم: در برقه است.

گفت: درست گفتمی.

دوباره پرسید: از فلانی چه خبر و نام یکی از دوستانم که بسیار اهل دیانت و عبادت و فردی با بصیرت بود را برد.

گفتم: اسکندریه است.

همین طور تعدادی از برادران دینیم را نام برد. بعد اسم عجیبی را به زبان آورد و گفت تقفور چه می کند؟

گفتم: نمی شناسم.

گفت: او اهل روم است و خداوند او را هدایت کرده و برای یاری کردن دین از قسطنطنیه قیام می کند. نام مرد دیگری را برد که من نمی شناختم. خودش ادامه داد او مردی اهل هیت است که از یاران مولای من است.

سپس فرمود: نزد دوستانت برو و به آنها بگو: امید داریم که خداوند متعال برای یاری کردن مستضعفین و انتقام گرفتن از ستمکاران اذن و اجازه بدهد.

من نیز تعدادی از دوستانم را ملاقات کرده و پیغام را به ایشان رسانده ام و اکنون به تو نصیحت می کنم که کارهایی را که موجب سنگینی پشتت شده و جسم و جان را به سختی می اندازد مرتکب نشو، خودت را فقط مشغول اطاعت از پروردگار کن که ان شاء الله امر ظهور نزدیک است.

محمد بن احمد بن خلف می گوید: به خزانه دارم دستور دادم که پنجاه دینار حاضر کند و از پیرمرد خواهش کردم که آن بپذیرد.

او گفت: ای برادر! خداوند بر من حرام فرموده که از تو چیزی را که نیازی به آن ندارم، بگیرم. به همان ترتیبی که بر من حلال فرموده تا آنچه را که نیازمندم از

ص: 119

توقبول كنم.

1- الغيبه للطوسى، ص 254

2- بحار الأنوار، ج 52، ص 3، ح 2

3- الزام الناصب فى اثبات الحججه الغائب، ج 1، ص 338

ص: 120

ابونعیم محمد بن احمد انصاری زیدی می گوید:

من به همراه سی نفر از حاجیان که تقصیر کرده بودند یعنی موی سر و شارب خود را زده بودند از جمله: محمودی و علان کلینی و ابوالهیثم دیناری و ابوجعفر همدانی و محمد بن قاسم علوی که شخص باخلاصی بود در روز ششم ذی الحجه سال دویست و نود و سه هجری در کنار مستجار نشسته بودیم که به ناگاه جوانی از میان طواف کنندگان به سوی ما آمد که دو حوله احرام بر تن و کفش هایش را در دست داشت.

از هیبتش همه از جا برخاسته و بر او سلام کردیم. در میان ما نشست به راست و چپ نگرست و فرمود: آیا می دانید ابا عبدالله (علیه السلام) در دعای الحاح چه می فرمودند؟

گفتیم: چه می فرمود؟

در پاسخ فرمودند: ایشان می فرمود: اللهم انی استلک باسمک الّذی به تقوم السماء و به تقوم الأرض، و به تفرّق بین الحقّ و الباطل و به تجمع بین المتفرّق و به تفرّق بین المجتمع و به أحصیت عدد الرّمال و زنه الجبال و کیل البحار ان تصلّی علی محمد و آل

محمد وان تجعل لي من امدى فرجاً ومخرجاً.

بار الها! از تو درخواست می کنم به حق آن اسمی که آسمان و زمین بدان برپاست و به وسیله آن حق و باطل را از یکدیگر جدا می کنی و متفرق را گرد می آوری و مجتمع را پراکنده می سازی و به واسطه آن عدد ریگ ها و وزن کوه ها و پیمانانه دریاها را شمرده ای بر محمد وآل محمد درود فرست و در کارم فرج و گشایشی قرار بده!

سپس برخاست و وارد طواف شد و ما هم به احترام او بلند شدیم و فراموش کردیم که به ایشان بگوییم: تو کیستی؟

فردا همان ساعت از صف طواف خارج شد، نزد ما آمد و مانند روز گذشته به احترام او برخاستیم و در میان ما نشست و سمت راست و چپ نگاهی کرد و فرمود: آیا می دانید که امیرالمؤمنین (علیه السلام) پس از نماز واجبش چه می فرمود؟

گفتیم: چه می فرمودند؟

ایشان پاسخ داد: امیرالمؤمنین (علیه السلام) می فرمود: اللهم إلیک رفعت الأصوات ودعیت الدعوات ولک عنت الوجوه ولک خضعت الرقاب وإلیک التحاکم فی الأعمال یا خیر مسؤول وخیر من أعطی، یا صادق یا باری یا من لا یخلف

المیعاد، یا من أمر بالدعاء وتکفل بالاجابه، یا من قال أذعونی استجب لکم یا من قال وإذا سألك عبادي عني فآني قريب دعوه الدعاء إذا دعان فليستجيبوا لي وليؤمنوا بي لعلهم يرشدون.

یا من قال: یا عبادي الذين اسرفوا على أنفسهم لا تقنطوا من رحمه الله ان الله یغفر الذنوب جميعاً انه هو الغفور الرحيم. لیبک وسعدیک ها انا ذابین یدیک المسرف وأنت قائل: لا تقنطوا من رحمه الله ان الله یغفر الذنوب جميعاً.

بار الها! آوازا به سوی تو بلند است و صورت ها بر آستان تو بر خاک است و گردن ها برای تو خاضع است و محاکمه اعمال با توست ای بهترین مسؤول و بهترین عطاکننده. ای صادق و ای خالق و ای کسی که خُلف وعده نمی کنی ای کسی که دستور به دعا دادی و اجابت را ضامن شدی و فرمودی: مرا بخوانید تا شما را اجابت کنم. و فرمودی: و بندگان من، از تو درباره من

پرسند، بدانند که من به آنان نزدیکم. دعای دعاکننده را - آنگاه که مرا بخواند - اجابت می‌کنم. پس باید دعوت مرا بپذیرند و به درگاه من دعا کنند و به من ایمان بیاورند که دعایشان را اجابت می‌کنم. امید آنکه در دعایشان به درگاه خدا راهیاب شوند.

و فرمودی: ای بندگان گنهکار من که با گناه کردن بر خود اسراف کرده اید از رحمت الهی ناامید و مأیوس نشوید زیرا که خداوند همه گناهان را می‌آمرزد و او بخشنده و مهربان است. لیبیک، از تو طلب سعادت می‌کنم و در مقام خدمتگزاری و بندگیت هستم.

اینک در پیش روی تو با اسراف و گنهکاری ایستاده ام و تو خود گفته‌ای: که از رحمت خداوند ناامید نشوید چرا که او همه گناهان را می‌بخشد.

پس به سمت راست و چپ نگاهی انداخت و فرمود: آیا می‌دانید که امیرالمؤمنین (علیه السلام) در سجده شکر چه بیان می‌نمود؟

گفتیم: چه می‌فرمودند؟

فرمود: ایشان خداوند را خطاب می‌فرمودند و عرضه می‌داشتند: یا من لا یزیده الحاح الملحین إلا جوداً و کرمًا، یا من له خزائن السموات والأرض، یا من له خزائن مادق و جلّ، لا تمنعک إساءتی من أحسنک الیّ، إنی أسألك ان تفعل بی ما أنت أهله وأنت أهل الجود والکرم والعفو یا ربّاه یا الله إفعل بی ما أنت أهله فأنت قادر علی العقوبه وقد استحققتها لا حجّه لی ولا عذر لی عندک أبوء إلیک بذنوبی کلّها واعترف بها کی تعفو عنی وأنت أعلم بها منی بؤت إلیک بكلّ ذنب اذنبته وبكلّ خطیئه اخطأتها وبكلّ سیئه عملتها یا رب اغفر لی وارحم وتجاوز عمّا تعلم أنّک أنت الأعزّ الأکرم.

ای کسی که پافشاری در خواست کنندگان جز بر جود و کرمش نیفزاید، ای کسی که خزانه‌های آسمان و زمین از آن اوست، ای کسی که خزانه‌های کوچک و بزرگ از آن اوست. بدکاری من تو را از احسان باز نمی‌دارد از تو درخواست می‌کنم که با من چنان کن که خود شایسته آن هستی تو اهل جود و کرم و عفو. پروردگارا! با من چنان کن که خود شایسته آن هستی، تو بر کیفر من توانایی و من سزاوار آن هستم. هیچ حجت و عذری در پیشگاه تو ندارم و به همه گناهان خود اقرار می‌کنم، اعتراف می‌کنم تا آنها را ببخشایی و تو بهتر از من آنها را می‌دانی،

به گناهان و خطاها و سیئات خود اعتراف می‌کنم. ای پروردگار من! مرا ببخش و بر من ترحّم نما و از آنچه می‌دانی در گذر که تو عزیز و کریمی.

بعد از بیان این فقرات دعا، جوان بلند شد و وارد طواف شد و ما هم به

احترام او برخاستیم.

فردا همان وقت آمد و ما هم چون گذشته به استقبالش برخاستیم در میان ما نشست و به راست و چپ نگرست و فرمود: سیدالعابدین علی بن الحسین (علیهما السلام) در سجود نمازش در این مکان چنین می‌فرمود: و با دست به جانب حجر اسماعیل و ناودان اشاره کرد: عبیدک بفنائک، مسکنیک ببابک أسألک ما لا یقدر علیه سواک.

بنده کوچک تو در آستان توست و بنده مسکین تو به درگاه توست از تو چیزی را درخواست می‌کنم که غیر از تو بر آن توانا نیست.

آنگاه به راست و چپ نگرست و به محمد بن قاسم علوی نظر کرد و فرمود: ای محمد بن قاسم ان شاء الله عاقبت تو به خیر خواهد بود و برخاست و داخل در طواف شد و همه ما دعاهای او را آموختیم و کسی از ما باقی نماند مگر اینکه این دعاها را یاد گرفت و به او الهام شد. و فراموش کردیم که تا پایان روز درباره او گفتگو کنیم تا آنکه محمودی به ما گفت: آیا او را شناختید؟ گفتیم: خیر.

گفت: به خدا سوگند که او صاحب الزمان (علیه السلام) است.

گفتیم: ای ابا علی! از کجا چنین می‌گویی؟

گفت: هفت سال است که از درگاه خدای تعالی مسألت می‌کنم که صاحب الزمان (علیه السلام) را ملاقات کنم. در شامگاه یک روز عرفه همین جوان را دیدم که دعایی می‌خواند، آن دعا را حفظ کردم.

از جوان پرسیدم: شما که هستید؟

فرمود: از این مردم.

گفتم: از کدام مردم؟

فرمود: از عرب.

گفتم: از کدام عرب؟

فرمود: از شریف ترین و بلندترین آنها.

گفتم: آنها چه کسانی هستند؟

فرمود: از بنی هاشم.

گفتم: از کدام بنی هاشم؟

فرمود: از عالی ترین و رفیع ترین ایشان از جهت مقام و شخصیت.

گفتم: از نسل چه کسی؟

فرمود: از کسانی که جماعات مردم را شکافتند و مردم را اطعام کردند و در دل شب که مردم در خوابند، نماز می خوانند.

دانستم که او علوی است و به واسطه علوی بودنش به او علاقمند شدم. به ناگاه از نظرم نهان گشت و ندانستم که به آسمان رفت یا به زمین. از مردمی که اطرافش بودند، پرسیدم: آیا این علوی را می شناسید؟

گفتند: آری او هر ساله با ما پیاده به حج می آید.

گفتم: سبحان الله! به خدا سوگند نشانه پیاده روی در او ندیدم و با دلی

مغموم و محزون از فراقش به مزدلفه آمدم و در آن شب بیتوته کردم. در خواب رسول خدا(صلی الله علیه واله) را دیدم. ایشان فرمود: ای محمد! آیا مطلوب خود را دیدی؟

گفتم: ای آقای من! او چه کسی است؟

فرمود: کسی را که در شامگاه عرفه دیدار کردی صاحب الزمان شماست.

و چون این داستان را از او شنیدیم او را سرزنش کردیم که چرا پیش تر ما را از آن مطلع نکردی.

او گفت: تا به حال این ماجرا را فراموش کرده ام.



1- كمال الدين و تمام النعمه، ج2، ص470، ح23

2- الغيبه للطوسى، ص259

3- نزهه الناظر الفاظه و تنبيه خاطر، ص147

4- دلائل الإمامه، ص542، ح127

5- فلاح السائل و نجاح المسائل، ص179

6- مدينه المعاجز الأئمه الإثني عشر، ج8، ص119

7- بحار الأنوار، ج52، ص6، ح5

8- مستدرک الوسائل و مستنبط المسائل، ج8، ص32

ص: 126

ابوعلی محمد بن احمد محمودی می گوید:

بالغ بر بیست حج به جا آوردم و در جمیع آنها به جامه های کعبه می چسبیدم، بر حطیم و مقام ابراهیم می ایستادم به حجرالاسود می چسبیدم و مداومت بر دعا می نمودم و بیشتر خواسته من در دعاها این بود که به شرف ملاقات مولای خود صاحب الزمان صلوات الله علیه فایز شوم. تا آنکه در یکی از سال ها در شهر مکه به دنبال خریدن حاجتی بودم و همراه جوانی بود که در دستش ظرفی از شیر گوسفند بود که قطعات خرما در آن بود.

پول ظرف را به او دادم و ظرف را از او گرفتم ولی جوان در مورد قیمت چانه زنی می کرد.

ناگاه کسی دامن عبای مرا کشید چون متوجه او شدم، مردی را دیدم که از مهابتش لرزیدم. از من پرسید: این ظرف را می فروشی؟

از غایت مهابت نتوانستم به او پاسخ گویم سپس از نظرم غائب شد گمان کردم مولای من باشد زیرا یک روز در باب صفا به مکه نماز می خواندم در سجده آرنجم را به سینه خود گذاشته بودم که شخصی با پا مرا حرکت داد. سر برداشتم. فرمود: آرنج خود را از سینه بردار. همین مرد بود که حالا از من درخواست کرد!

در حج دیگری در موقف بسیار دعا کردم تا آنکه روزی در کنار کعبه در حوالی ظهر نشسته بودم یمان بن فتح بن دینار و محمد بن قاسم علوی و علان کلینی نیز همراه من بودند که دیدم مردی مشغول طواف است، من اشاره به او کردم تا همراهانم او را نگاه کنند و خود نیز از جا برخاستم تا از او در طواف متابعت نمایم. در طواف به حجر اسماعیل رسید، سائلی آنجا بود که مردم را به خدای عزوجل قسم می دهد که به او کمکی بکنند.

آن مرد خم شد و از روی زمین شی ای را برداشته و به آن سائل عطا فرمود.

من نزد سائل رفتم و از او پرسیدم که آن مرد به تو چه چیزی داد. از اظهار آن امتناع ورزید.

دیناری به او دادم و به او گفتم: دست خود را باز کن تا ببینم در آن چیست؟

چون دستش را گشود تقریباً بیست دینار در دستش بود پس یقین پیدا کردم که آن مرد مولای من است.

به طرف دوستانم رفتم و با چشم در میان جمعیت طواف کننده به دنبال آن مرد می گشتم. آن مرد از طواف خود فارغ شد و به سمت ما آمد.

با دیدن او تپش قلبی شدیدی بر جمع ما عارض گردید ناخواسته از جای برخاسته و ناخودآگاه به تعظیم او برخاستیم و او در میان ما نشست.

ما به ایشان عرضه داشتیم: شما از کدام قوم می باشید؟

فرمود: از عرب.

گفتیم: از کدام طایفه؟

فرمود: از بنی هاشم و ادامه داد: ان شاء الله بر شما پنهان نخواهد ماند.

سپس فرمود: آیا می دانید زین العابدین (علیه السلام) بعد از خواندن نماز در سجده شکر چه می فرمودند؟

گفتیم: نه.

فرمود: ایشان عرضه می داشتند: یا کریم مسکینک بفنائک، یا کریم فقیرک زائرک، حقیرک ببابک یا کریم.

این را فرمود و از نزد ما رفت.

فردا نیز او را در طواف مشاهده کردیم. بعد از فارغ شدن از طواف به سوی ما آمد و نزد ما نشست و با ما انس گرفت. سپس فرمود: آیا می دانید زین العابدین (علیه السلام) بعد از فارغ شدن از نماز چه دعایی می خواند؟

گفتیم: نه، ما را تعلیم فرما!

فرمود: او عرضه می داشت: اللهم انی أسئلك باسمک الذی به تقوم السماء والأرض وباسمک الذی به تجمع بین المتفرق وبه تفرق بین المجتمع وباسمک الذی به تفرق بین الحق والباطل وباسمک الذی تعلم به کیل البحار وعدد الرمال ووزن الجبال ان تفعل کذا وکذا...

این را فرمود و رفت.

ما به عرفات رفتیم و از آنجا به مشعر و مزدلفه و در آنجا بیتوته نمودیم.

رسول خدا (صلی الله علیه واله) را در خواب دیدم که به من فرمودند: آیا به حاجت خود رسیدی؟

گفتم: آن حاجت چه بود؟

فرمود: آن مرد صاحب و آقای تو بود.

1- دلائل الإمامه، ص 537

2- مدینه المعاجز الأئمه الإثني عشر، ج 8، ص 112

3- الزام الناصب فی اثبات الحجج الغائب، ج 1، ص 326

ص: 129

میرزا محمد استرآبادی می گوید:

شبی دور خانه خدا طواف می کردم که جوانی خوش سیما آمد و شروع به طواف کرد. وقتی نزدیک من رسید یک دسته گل سرخ به من هدیه نمود که موسم آن نبود.

دسته گل را بوییدم و سؤال نمودم: آقا این گل از کجاست؟

فرمود: از خرابات (1) و از نظر غائب شد.

1- بحار الأنوار، ج 52، ص 176

2- اثبات الهداه، ج 5، ص 336، ح 162

3- ریاض الأبرار فی مناقب الأئمه الأطهار، ج 3، ص 152

4- مستدرک الوسائل، خاتمه، ج 2، ص 80

5- مهدی موعود، ص 937

ص: 130

---

1- . خرابات نام جزیره ای است واقع در بحر محیط (اقیانوس اطلس) که دانشمندان و محدثین زیادی از آنجا برخاسته اند و به آنجا منسوبند.

شیخ محمد رشتی از ذاکرین با تقوا و شیفته اهل بیت عصمت: خصوصاً حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است و به خاطر آنکه نام مقدس امام زمان (علیه السلام) را در منبر و غیر آن زیاد می برد معروف به شیخ محمد صاحب الزمانی شده است و حتی کتابی در احوالات آن حضرت نوشته است. ایشان می گوید:

در سال 1338هـ- به حج مشرف شدم. در شهر جدّه خرجی مرا دزدیدند. رفقا به خاطر اینکه مجبور به کمک کردن من نشوند، از من دوری نمودند. لذا از هر جهت ناامید و بیچاره ماندم.

از کشتی خارج و محرم شدم و بعد هم متوجه به مکه شدم و از در بنی شیبیر داخل مسجدالحرام گردیدم و برای هرچه بر سرم می آید آماده شدم، چون چاره ای نداشتم در مسیر رفت و آمد حجاج با حال تضرع به خدای تعالی ایستاده و عرض می کردم: پروردگارا اگر در مشهد مقدس این معامله با من می شد به حضرت رضا (علیه السلام) شکایت می کردم. آیا در بین این همه حاجی خرجی من باید سرقت شود؟

ناگاه مردی خوشرو که چشم های سیاهی داشت و هیچ کس را به آن خوشرویی و خوش قامتی ندیده بودم و در لباس اهل یمن بود به من گفت: خیر است چه بسیار خرجی ها که سرقت شده است. خرجی فلان سید را هم برده اند داخل طواف شو و خود را مشغول کن.

گفتم: یا اخی ما ترید منی دعنی واذهب عنی. یعنی ای برادر از من چه می خواهی؟ مرا بگذار و برو.

تبسمی نمود و من مشغول طواف شدم. چند قدمی رفتم، دومرتبه آمد و گوشه احرام مرا کشید و فرمود: تعال اعطیک من الدراهم وتتشف إن شاء الله إلى المدینه وتروح إلى الزینبیه وترجع من طریق الشام إلى النجف إن شاء الله تعالی فتنفد نفقتک ویصلک هناک ما یوصلک إلى خراسان بحال حسن.

بیا به تو مقداری پول بدهم ان شاء الله به مدینه مشرف می شود و به زینبیه می روی و از راه شام به نجف اشرف برمی گردی خرجی تو تمام می شود و آن جا ان شاء الله به قدری که به راحتی به خراسان برسی، پول می رسد.

وقتی گوشه احرام مرا گرفت، صد و چهارده لیره عثمانی شمرد و در احرام من ریخت. یکی از آنها روی زمین افتاد.

فرمود: احرام را محکم ببند تا پولت را نذزدند. من خم شدم تا لیره ای را که افتاده بود از روی زمین بردارم و با خود گفتم: بینم این لیره ها چیست که به من داده است؟ سرم را بلند کردم ولی کسی را ندیدم. آن وقت دانستم که این شخص حضرت حجّت (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بوده است.

در راه بازگشت به نجف اشرف که رسیدم، خرجیم تمام شد. از آنجا به کربلا رفتم این سفر من، سال آخر عمر مرحوم میرزا محمّد تقی شیرازی 1 و در دهه عاشورا بود. ایشان شب های دهه را روضه خوانی و اطعام می کردند منبری هم تنها من بودم.

بعد از دهه عاشورا آنقدر به من پول دادند که مرا با کمال راحتی به خراسان رسانید.

1- العبقری الحسان، ج 2، ص 533

2- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، ص 216

ص: 132

شیخ متعبد، حاج عنایت الله می گوید:

شب جمعه از منی با دو نفر از اتقیاء به مسجد الحرام آمده و نزدیک محلّ تولّد حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) نشستیم و مشغول به ختم امن یحیی المضطرّ إذا دعاه ویکشف السوء. برای تعجیل فرج حضرت ولی عصر (علیه السلام) شدیم.

از آنجایی که تقدیر الاهی را تدبیر بندگان تغییر نمی دهد، همه را خواب ربود، در حالی که نزدیک دو هزار مرتبه از ذکر را گفته بودیم. ناگاه از خواب بیدار شدم، دیدم که یکی از دو رفیقم از مسجد بیرون رفته است. خیلی ناراحت شدم و فوراً رفتم و تجدید وضو نمودم و با نهایت تأسف برگشتم.

در آنجا به جز ما دو نفر کسی در کنار خانه خدا نبود و از اعراب هم دو سه نفر سنی مشغول مناجات بودند.

من آمدم و در موضعی مشغول به تضرّع و زاری شدم. هنگام سحر بود که احساس کردم بزرگواری دست به شانه من گذاشت و فرمود: وقت بسیار خوبی است، حال بسیار خوبی داری در دعا اهتمام کن.

به مجرد شنیدن این کلمات، بدنم مرتعش گردید و حالم دگرگون شد. وقتی



نظر کردم، احدی را نیافتم و در مسجد عجم دیگری جز رفیقم وجود نداشت یقین کردم حضرت ناموس دهر ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بوده است.

1- العبقری الحسان، ج2، ص994

2- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، ص195

ص: 134

## شک در طواف

حسن بن حسین استرآبادی می گوید:

در حالی که مشغول طواف بودم شک داشتم که چند بار طواف نموده ام؟! جوانی نیکور و نزد من آمد و فرمود: هفت شوط دیگر طواف کن.

1- الخرائج والجرائح، ج 2، ص 697، ح 13

2- وسائل الشیعه، ج 13، ص 362، ح 13

3- اثبات الهداه بالنصوص والمعجزات، ج 5، ص 324، ح 124

4- مدینه المعاجز الأئمه الإثنی عشر، ج 8، ص 169، ح 112

5- بحار الأنوار، ج 52، ص 60، ح 44

ص: 135

دانشمند محترم آقای حاج محمد قاضی زاهدی می گوید:

در سال 1365ش که توفیق زیارت بیت الله الحرام نصیب شد و با حضرت آیت الله حاج آقا موسی زنجانی شبیری همسفر بودم. چون سفر اولم بود آن مناظر روحانی در آنجا مرا بهت زده کرده بود.

به هر حال جهت طواف مهیا شدم. یکی از همراهان گفت: میل داریم با شما طواف را انجام دهیم و شروع کردیم. چون ایشان تسیح در دست داشت به ایشان عرض کردم: شما هر دور را با تسیح حسابش را داشته باشید. قبول کرد و اتفاقاً در دور بین ششم و هفتم نسیان حاصل شد.

از حضرت ولی عصر استمداد کرد بغتاً شخصی نورانی دست بر شانه ام گذاشت و فرمود: شما باید یک دور دیگر بروید. این قضیه باعث تعجب و تحیر بنده گردیده و دور هفتم را انجام دادم.

1- شیفتگان حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، ج 1، ص 252

حجه الاسلام والمسلمین حاج آقا علی قاضی زاهدی می گوید:

یک سال قبل از به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی ایران بود که با جمعی از مؤمنان و همشهریان با اتوبوس از طریق ترکیه و سوریه و اردن برای عمره مفرده به مکه معظمه مشرف شدم.

شب جمعه بود رفقا عازم رفتن به مسجد الحرام و طواف خانه حق بودند. اما من در نهایت ضعف و ناتوانی و تب و رنج به سر می بردم و حال حرکت نداشتم. رفقا گفتند: شما حرم نمی آید؟ اظهار تأسف و عجز کردم. آنها رفتند و من تنها در مسافرخانه ماندم.

پس از گذشت مدتی به حال خود رقت می کردم و از بی سعادتت خود منقلب و متأثر که چرا در آن شب جمعه توفیق رفتن به مسجد و طواف کعبه و راز و نیاز با قاضی الحاجات از من سلب شد. اما طولی نکشید که در خود قوتی یافتم و رنج و تب از من زایل و بیش از پیش به رفتن به حرم مایل شدم.

از جای برخاستم و وضو ساختم و تنهایی به جانب مسجد روانه گشتم. چون به مطاف گاه رسیدم و مشغول طواف خانه گردیدم شخصی را دیدم که توجه

مرا به خود جلب کرد.

شخصی بود چهارشانه و معتدل القامه و خوش چهره و با اینکه هوا گرم بود عبای ضخیم و زمستانی بر دوش داشت و به زی اعراب که مغناطیس وار قلب مرا به خود جلب می کرد. او در جلوی من مشغول طواف بود و با آنکه معتدل القامه بود یک سر و گردن از همگان بلندتر بوده و به آرامی و وقار طواف می نمود و به کسی و به جایی توجه نمی کرد. من هرچه می کوشیدم به او نمی رسیدم. چشم به او دوخته و حتی یک لحظه از او غافل نبودم.

طواف تمام شد و در عقب مقام ابراهیم مشغول نماز شد و من هم قدری دورتر، پشت سر او نماز خواندم. ملهم بودم که او محبوب مطلوب است اما تصرفی در وجود من شده بود که سر از پا نمی شناختم و در حالتی بودم که وصف آن را نمی توانم بیان کنم. پس از نماز برابر کعبه مقابل درب خانه ایستاد و دست به دعا برداشت و با خداوند به راز و نیاز پرداخت بعد از فراغ دیدم دست پسر بچه ای را گرفت و از خانه دور شد و پس از چند قدم که رفت دیگر او را نیافتم.

ص: 138

طاهره فائزی پور صبیّه حجه‌الاسلام اصغر فائزی پور تهرانی می گوید:

پس از عمل جراحی و شش ماه شیمی درمانی دکتر گفت: متأسفانه کلیه 94 درصد و کبد 97 درصد آلوده به سرطان شده است.

در هفتم ماه مبارک رمضان بود که همسرم گفت: قرار است به عنوان خدمه به مکه بروم، اگر موافق باشی با هم برویم. استخاره کردیم، خوب آمد. مقدمات سفر فراهم شد و به مکه مشرف شدیم. آنجا به همسرم گفتم: حال که اینجا آمدیم، خواهشم این است که اجازه بدهید من در خانه خدا بمانم تا حاجتم را بگیرم. قبول کرد. سه شبانه روز در خانه خدا در کنار کعبه ماندم و گفتم: اگر بنا باشد شفا پیدا کنم باید به گوشم بگویند نه اینکه در خواب بینم.

شب چهارم حدود ساعت 12 نیمه شب با یکی از هم اتاقی هایم نیت کردیم برای شفای همه مریض ها طوافی انجام دهیم. دور دوم طواف بود که او را گم کردم و طواف را ادامه دادم پس از پایان طواف کنار حجر اسماعیل ایستادم و از خدا خواستم که زیر ناودان طلا دو رکعت نماز بخوانم. ناگهان شخصی با قد رشید دیدم در گوشم فرمود: می خواهی نماز بخوانی؟ گفتم: بلی! دستی بر حجر اسماعیل

گذاشت و دست دیگر را باز کرد دیدم با اینکه در ایام حج بود هیچ کس در حجر نیست فقط یک خانم در آنجا بود که گریه می کرد. نماز را خواندم آقا فرمود: می خواهی باز هم نماز بخوانی؟

جواب دادم: نه! چون مریض هستم.

فرمود: خدا تو را شفا داده است. بیا و از آب زمزم استفاده کن.

گفتم: دردم بد دردی است.

فرمود: مگر سرطان نیست؟!

گفتم: چرا.

فرمود: خدا تو را شفا داده است بیا برو و از آب زمزم استفاده کن.

وقتی روی برگرداندم، دیدم کسی نیست. احساس کردم که دردم رفع شد و آن خلوت از بین رفته است و مردم در اطراف من بودند.

بعد از آنکه به ایران آمدم، آزمایش دیگری دادم که در نتیجه کبد هفت درصد و کلیه هشت درصد آلوده بودند و دکترها گفتند: آثار بیماری از بین رفته است.

1- شیفتگان حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، ج2، ص190

2- ملاقات با امام عصر (علیه السلام)، ج2، ص287

ص: 140

## گفتگو با امام زمان (علیه السلام)

کنیز و خدمتکار ابراهیم بن عبده نیشابوری که از زنان نیک کردار و صالحه می باشد می گوید:

من و ابراهیم روی کوه صفا ایستاده بودیم که حضرت (علیه السلام) تشریف آورد و کنار ابراهیم ایستاد. کتاب مناسک او گرفت و مطالبی را با او در میان گذاشت.

1- الکافی، ج2، ص129، ح6

2- الغیبه للطوسی، ص268

3- الإرشاد فی معرفه حجج الله علی العباد، ج2، ص352

4- أعلام الوری بأعلام الهدی، ص422

5- الصراط المستقیم إلى مستحقی التقدیم، ج1، ص240

6- مجموعه نفیسه فی تاریخ الأئمه:، ص340

7- بحار الأنوار، ج52، ص14، ح9

ص: 141



### جوانی علوی است که هر سال پیاده به حج می آید

شخصی از اهالی مدائن می گوید:

من به همراه یکی از دوستانم به حج رفته بودیم. جوانی را دیدم که در گوشه ای نشسته و لنگ و روپوشی بر تن دارد و کفش های زردی به پا کرده بود.

لنگ و روپوش او به نظر من صد و پنجاه دینار ارزش داشت. کمی که دقت کردم آثار و علامت سفر را در او مشاهده نکردم.

در این بین گدایی نزد ما آمد و درخواست کمک کرد. ما او را رد کردیم. او نزد آن جوان رفت و درخواست کمک کرد. جوان چیزی از زمین برداشت و به او داد گدا نیز در مقابل بسیار جدی برای او دعا می کرد.

آن جوان از جا برخاست و از دیدگان پنهان شد و رفت. ما نزد آن گدا رفتیم و به او گفتیم: آن جوان به تو چه داد که این گونه او را دعا می کردی؟ او به ما ریگ های طلای دندانانه داری را نشان داد که قریب بیست مثقال بود.

به دوستم گفتم: آقا و سرور ما نزد ما بود و ما ندانستیم.

در جستجوی او تمام موقف را گشتیم اما او را نیافتیم.

از افرادی که اهل مکه و مدینه بودند و اطراف او نشسته بودند راجع به او

سؤال کردیم. در جواب گفتند: جوانی است علوی که هر سال پیاده به حج می آید.

1- الکافی، ج2، ص134، ح15

2- إثبات الهداه بالنصوص والمعجزات، ج5، ص284، ح1

3- مدینه معجز الأئمه الإثني عشر، ج8، ص71

4- الوافی، ج2، ص401، ح12

5- مرآه العقول فی شرح أخبار آل الرسول، ج4، ص15، ح15

6- الزام الناصب فی اثبات الحجّه الغائب (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، ج1، ص343

ص: 143

## چرا حیا نمی کنی؟

ابو محمد دعلجی از برگزیدگان علماء زمان بود که احادیث بسیاری از ائمه: شنیده بود.

صاحب دو پسر بود. یکی از پسران او به نام ابوالحسن مردی متدین بود و پسر دیگر راه انحراف و گناه را می پیمود.

یک سال ابو محمد اجیر شد که به نیابت از امام زمان (علیه السلام) به حج برود. این کار در آن موقع میان شیعیان مرسوم بود. ابو محمد مبلغی از پول حج را به پسری که اهل فساد بود داد و به حج رفت.

او می گوید: در اثنای اعمال حج در عرفات ایستاده بودم که جوانی خوشروی و گندمگون را که موی سرش از دو طرف گوشش دیده می شد کنار خود در حال خشوع و دعا و زاری مشاهده کردم.

زمانی که مردم در حال متفرق شدن بودند متوجه من شد و خطاب به من فرمود: ای شیخ! حیا نمی کنی؟

گفتم: آقا از چه چیز حیا کنم؟

فرمود: پولی برای نیابت حج کسی که می دانی کیست به تو می دهند و تو آن

را به فاسق شراب خوار می دهی.

عنقریب این چشمت نابینا می شود و اشاره ای به چشم من کرد و من از آن روز در هول و هراس بودم.

شیخ مفید بیان می کند که هنوز چهل روز از مراجعت وی از سفر مکه نگذشته بود که دملی در همان چشم ظاهر شد و او نابینا گردید.

1- الخرائج والجرائح، ج 1، ص 480، ح 21

2- فرج المهموم فی تاریخ علماء النجوم، ص 256

3- وسائل الشیعه، ج 11، ص 208، ح 2

4- اثبات الهداه بالنصوص والمعجزات، ج 5، ص 323، ح 120

5- مدینه المعاجز الأئمه الإثنی عشر، ج 8، ص 158

6- بحار الأنوار، ج 52، ص 59، ح 42

7- مستدرک الوسائل، ج 8، ص 70، ح 9098

ص: 145

حاج محمدعلی فشندی تهرانی می گوید:

سال اولی که به مکه مشرف شدم از خدا خواستم 20 سفر به مکه بیایم تا بلکه امام زمان (علیه السلام) را زیارت کنم. بعد از سفر بیستم نیز خداوند متعال منت نهاد و سفرهای دیگری هم به زیارت خانه خدا موفق شدم. ظاهراً سال 1353 بود که به عنوان کمکی کاروان از تهران رفته بودم. شب هشتم از مکه آمدم برای عرفات تا مقدمات کار را فراهم کنم که فردا شب وقتی حاجی ها همه باید در عرفات باشند از جهت چادر و وضع منزل نگران نباشند.

شرطه ای آمد و گفت: آقا چرا الآن آمدی؟ کسی نیست.

گفتم: برای این جهت که مقدمات کار را آماده کرده باشم.

گفت: پس امشب باید خواب نروی. گفتم: چرا؟ گفت: به خاطر آنکه ممکن است دزدی بیاید و دستبرد بزند. گفتم: باشد و بعد از رفتن شرطه، تصمیم گرفتم شب را نخوابم. برای نافله شب و دعاها وضو گرفته، مشغول نافله شدم.

بعد از نماز شب حالی پیدا کردم و در همین حال بود که شخصی آمد درب چادر و بعد از سلام وارد شد و نام مرا برد. من از جا بلند شدم پتویی چند لا کرده

اون نشست و فرمود: چایی درست کن. گفتم: اتفاقاً تمام اسباب چایی حاضر است. ولی چای خشک از مگه نیاورده ام و فراموش کرده ام.

فرمود: شما آب روی چراغ بگذار تا من چایی بیاورم.

از میان چادر بیرون رفت و من هم آب را روی چراغ گذاشتم. طولی نکشید که برگشت و یک بسته چای در حدود هشتاد الی صد گرم به دست من داد. چایی را دم کرده پیش رویش گذاشتم، خورد و فرمود: خودت هم بخور. من هم خوردم. اتفاقاً عطش هم داشتم چایی لذت خوبی برای من داشت. بعد فرمود: غذا چه داری؟ عرض کردم: نان. فرمود: خورش چه داری؟ گفتم: پنیر. فرمود: من پنیر نمی خواهم. عرض کردم: ماست هم از ایران آورده ام. فرمود: بیاور. گفتم: اینکه از خود من نیست مال تمام اهل کاروان است. فرمود: ما سهم خود را می خوریم و دو سه لقمه خورد.

در این وقت چهار جوان که موهای پشت لبشان تازه سبز شده بود جلوی چادر آمدند با خود گفتم: نکند اینها دزد باشند. اما دیدم سلام کردند و آن شخص جواب داد. خاطر جمع شد.

سپس نشسته و آن آقا فرمودند: شما هم چند لقمه بخورید. آنها هم خوردند.

سپس آقا به آنها فرمود: شما بروید. خدا حافظی کردند و رفتند ولی خود آقا ماند و در حالی که نگاهش به من بود سه بار فرمود: خوشا به حالت حاج محمدعلی.

گریه راه گلویم را گرفت. گفتم: از چه جهت؟

فرمود: چون امشب کسی در این بیابان برای بیتوته نمی آید، این شبی است که جدم امام حسین (علیه السلام) در این بیابان آمده.

بعد فرمود: دلت می خواهد نماز و دعای مخصوص که از جدم است را

بخوانی؟ گفتیم: آری.

فرمود: برخیز غسل کن و وضو بگیر. عرض کردم: هوا طوری نیست که من با آب سرد بتوانم غسل کنم. فرمود: من بیرون می روم تو آب را گرم کن و غسل نما. او بیرون رفت، من هم بدون اینکه توجه داشته باشم چه می کنم و این کیست، وسیله غسل را فراهم کرده و غسل نمودم و وضو گرفتم. دیدم آقا برگشت فرمود: حاج محمدعلی غسل کردی و وضو ساختی؟ گفتیم: آری.

فرمود: دو رکعت نماز به جا بیاور، بعد از حمد، یازده مرتبه سوره «قل هو الله» را بخوان این نماز امام حسین(علیه السلام) در این مکان است.

بعد از نماز شروع کرد، دعایی خواند که یک ربع الی بیست دقیقه طول کشید و هنگام قرائت اشک مانند ناودان از چشم مبارکش جریان داشت. هر جمله دعا را که می خواند در ذهن من می ماند و حفظ می شد. دیدم دعای خوبی است و مضامین عالی دارد و من با اینکه دعا زیاد می خواندم و با کتب دعا آشنا بودم به مانند این دعا برخورد نکرده بودم. به همین خاطر در فکرم خطور کرد و تصمیم گرفتم فردا برای روحانی کاروان بگویم تا بنویسد ولی تا این فکر در ذهنم آمد، آقا فرمود: این خیال را از دل بیرون کن زیرا این دعا در هیچ کتابی نوشته نشده و مخصوص امام(علیه السلام) است و از یاد تو می رود.

بعد از تمام شدن دعا نشستیم و عرض کردم: آقا آیا توحید من خوب است که می گویم: این درخت و گیاه و زمین و همه اینها را خدا آفریده؟ فرمود: خوب است و بیشتر از این از تو انتظار نمی رود.

عرض کردم: آیا من دوست اهل بیت هستم؟ فرمود: آری و تا آخر هم هستی و اگر آخر کار شیطان ها فریب دهند آل محمد به فریاد می رسند.

عرض کردم: آیا امام زمان(علیه السلام) در این بیابان تشریف می آورند؟

فرمود: امام الآن در چادر نشسته. با اینکه به صراحت فرمود اما من متوجه نشدم و به ذهنم رسید که یعنی امام در چادر مخصوص به خودش نشسته. بعد گفتم: آیا فردا امام با حاجی ها در عرفات می آید؟

فرمود: آری.

گفتم: کجاست؟

فرمود: در جبل الرحمه است.

عرض کردم: اگر رفقا بروند می بینند؟ فرمود: می بینند ولی نمی شناسند.

گفتم: فردا شب امام در چادرهای حجاج می آید و نظر دارد؟

فرمود: در چادر شما چون فردا شب مصیبت عمویم حضرت ابوالفضل خوانده می شود امام می آید.

بعد دو اسکناس صد ریالی سعودی به من داد و فرمود: یک عمل عمره برای پدرم به جای بیاور.

گفتم: اسم پدر شما چیست؟ فرمود: حسن.

عرض کردم: اسم شما؟ فرمود: سید مهدی.

قبول کردم: آقا بلند شد، برود. او را تا دم چادر بدرقه کردم. حضرت برای معانقه برگشت و با هم معانقه نمودیم و خوب یاد دارم که خال طرف راست صورتش را بوسیدم. سپس مقداری پول خرد سعودی به من داده فرمودند: برگرد تا برگشتم دیگر او را ندیدم.

این طرف و آن طرف نظر کردم، کسی را نیافتم. داخل چادر شدم و از خود سؤال می کردم: این شخص که بود؟

پس از مدتی با قرائن زیاد مخصوصاً اینکه نام مرا برد و از نیت من خبر داد و نام پدرش و نام خودش را بیان فرمود، فهمیدم امام زمان(علیه السلام) بوده. شروع به گریه



کردن کردم.

یک وقت متوجه شدم شرطه آمده و می گوید: مگر دزدها سر وقت تو آمدند؟

گفتم: نه. گفت: پس چه شده؟ گفتم: مشغول مناجات با خدایم.

به هر حال به یاد آن حضرت تا صبح گریستم و فردا که کاروان آمد قصه را برای روحانی کاروان گفتم، فقط فراموش کردم که بگویم آقا فرموده فردا شب چون در چادر شما مصیبت عمومی خوانده می شود می آیم.

شب شد، اهل کاروان جلسه تشکیل دادند و ضمناً حالت توسل آن هم به حضرت عباس (علیه السلام) بود. اینجا بیان امام زمان (علیه السلام) یادم آمد. هرچه نگاه کردم آن حضرت را داخل چادر ندیدم ناراحت شدم و با خود گفتم: خدایا وعده امام حق است.

بی اختیار از مجلس بیرون آمدم. درب چادر آقا را دیدم. عرض ادب کرده می خواستم اشاره کنم، مردم بیایند. آن حضرت را ببینند اما آقا اشاره فرمود که حرف نزن. به همان حال ایستاده بود تا روضه تمام شد و دیگر حضرت را ندیدم. داخل چادر شده جریان را تعریف نمودم.

1- شیفتگان حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، ج 1، ص 149

ص: 150

شیخ آقابزرگ تهرانی صاحب کتاب الذریعه از دایی خود حاج سید خلیل تهرانی نقل می کنند که ایشان گفت: در سال 1312هـ- برای چهارمین بار به مکه مشرف می شدم. در آن سال به همراه مرحوم ملا محمدعلی رستم آبادی که از زاهدترین علماء عصر خود در تهران بود از راه شام مشرف شدیم.

بین شیعه و سنی درباره اول ماه ذی حجه اختلاف ایجاد شد. روز هفتم که اهل سنت آن را هشتم گرفته بودند، تمامی حجاج، چه شیعه و چه سنی، احرام بسته و به منی رفتند و عده ای که از جمله آنها من و مرحوم آخوند ملا محمدعلی بودیم، تخلف نمودند. یعنی احرام بسته و شب را در مکه معظمه بیتوته کرده و صبح روز هشتم که نزد اهل سنت نهم بود، به منی رفتیم اما توقف نکردیم و متوجه صحرای عرفات شدیم و خودمان را به حجاج دیگر رساندیم.

برای ملاقات سید حسین تهرانی داماد حاج ملا هادی اندرمانی در عرفات از خیمه بیرون آمدم و در بین حجاج می گشتم و جستجو می نمودم.

نزدیک ظهر، خیلی خسته شدم ولی خیمه ایشان را نیافتم و تا آخرین جایی که حجاج خیمه داشتند - یعنی پشت نهری که در سمت چپ کوه واقع شده است -

رفتم. آخرین خیمه از پشم سیاه بود و خطوط سفیدی روی آن دیده می شد.

کنار خیمه نشستیم که قدری استراحت نمایم؛ شخصی از درون خیمه به اسم مرا صدا زد و فرمود: حاج سید خلیل. نظر کردم، دیدم آن شخص در خیمه ایستاده است. گفتم: چه می گویی؟

فرمود: بیا و داخل شو.

داخل خیمه شدم و سلام کردم. جواب سلامم را داد. دیدم وسط خیمه روی زمین رو به قبله ایستاده و بساطی از پشم شتر و پوست در آنجا فرش است. در گوشه خیمه، پشت سر آن شخص، دو نفر بر روی آن فرش نشسته و هر دو ساکت بودند.

ایشان سؤال فرمود: به دنبال که می گردی؟ سپس ادامه داد: به دنبال حاج سید حسین داماد مرحوم حاج ملا هادی؟! حال او و همسرش خوب است خیمه آنها، آنجاست و با دست به طرفی اشاره نمود و فرمود: نزدیک فلان کاروان خیمه زده اند.

باز فرمود: از کدام راه آمده ای؟ و خودش ادامه داد: از راه شام و از تهران. گفتم: بلی. خلاصه از هرچه در راه واقع شده بود سؤال کرد و خودش جواب می داد. از جمله چیزهایی که در بین راه برای من اتفاق افتاد اینکه در بیابان لیمو در حالی که مُحرم بودم بین من و یکی از اعراب اختلافی واقع شد و آن شخص چند مرتبه با تازیانه بر سر من زد اما من عکس العملی نشان ندادم چون احرام داشتم و نمی شد نزاع کرد. هرچه بر بندگان خدا واقع می شود خوب است.

دیدم نزدیک ظهر است خواستم احتیاطاً نیت وقوف عرفات را بنمایم که فرمود: امروز روز هشتم و فردا نهم است. امروز نیت وقوف نکن. اجمالاً از او پذیرفتم. و نیت نکردم بعد از آن برخاسته و از ایشان التماس دعا نمودم و از آن خیمه

بیرون آمدم و به خیمه خود بازگشته و خوابیدم.

فردا که روز نهم بود با جناب حاج ملا محمد دعلی و دو نفر دیگر به دیدن حاج سید حسین رفتیم و در بین راه که از منزل او سؤال می نمودیم، شخصی نام کاروانی که دیروز آن شخص ذکر کرده بود را برد. خلاصه از حاج سید حسین دیدن کردیم و به مسجد رفته چند رکعت نماز خواندیم و در حین بازگشت از مسجد همگی آن خیمه روز گذشته را دیدیم.

بعضی از رفقای ما گفتند: آن قدر حاجی زیاد شده که تا اینجا خیمه زده اند.

عده ای دیگر گفتند: اینجا خیمه همزم فروش هاست.

من گفتم: این خیمه حجاج است.

نزدیک ظهر، در آن نهر غسل کردیم و به منزل رفتیم و بعد از غروب آفتاب از عرفات به سوی مشعر حرکت کرده و وقتی صبح شد از مشعر به سوی منی به راه افتادیم.

در وقت قربانی، من و چند نفر دیگر قربانی هایمان را برداشتیم که آنها را به مکان مخصوص قربانی ببریم. وقتی از بین خیمه ها خارج شده و در جاده قرار گرفتیم، شخصی که دیروز در آن خیمه بود و با من صحبت کرد، نزد من آمد و اسم مرا برد و فرمود: قربانیت را آنجا میر و خودش مکان دیگری را نشان داد و با دستش به آنجا اشاره کرد.

من قبول کردم و سه نفر از رفقا همراه من آمدند ولی بقیه نپذیرفتند. در آن وقت در دست آن شخص عصای کوچک یا چیزی غیر از آن بود و سخنی می گفت. آنچه از کلام او فهمیدم و به یادم ماند این بود: وقلیل من عبادی الشکور.

بعد از قربانی و سایر اعمال، به مکه بازگشتیم. در مسجد الحرام مشغول طواف بودم که آن مرد را در یک متری خود دیدم که دست ها را مقابل صورت نگه

داشته و مشغول دعاست و در هر هفت دور او را به همان حال دیدم.

بعد از طواف خواستم حجرالاسود را بیوسم به سمت آن شخص رفتم،

دیدم حجاجی که در طوافند همین که به او می‌رسند هیچ یک از جلویش نمی‌روند و ایشان مثل کوهی ایستاده است و مردم از پشت سر او طواف می‌کنند.

چون خواستم حجر را بیوسم و بر آن دست بکشم آن شخص دست مرا گرفت و به حجرالاسود رسانید. با کمال اطمینان آن را بوسیده و مس نمودم و دستم را بر کتف او گذارده و گفتم: التمس منکم الدعاء وأستلکم الدعاء. یعنی از شما التماس دعا دارم. ایشان قبول نمود و برای من دعا کرد.

برای نماز طواف به طرف مقام حضرت ابراهیم (علیه السلام) رفتم و چیزی به خادم مقام دادم و همانجا مقابل در مقام ایستادم و مشغول نماز طواف شدم.

در بین نماز دیدم آن شخص مقابل حجرالاسود ایستاده است و هیچ چیز بین من و او حائل نیست، نه خود مقام و نه ضریح.

به خاطر این مطلب در فکر فرو رفتم وقتی مشغول تشهد شدم متوجه شدم و به خود گفتم: هیئات. چطور مردم بین من و او حائل نشده اند با اینکه باید حائل باشند؟ خواستم نماز را قطع کنم به من اشاره فرمود که حرکت مکن.

نماز را تمام کردم و از جای خود برخاسته و دویدم. اما به زمین خوردم وقتی به محلی که ایشان آنجا ایستاده بود رسیدم حضرتش را ندیدم.

هرچه در اطراف خانه کعبه نظر کردم و جستجو نمودم آن وجود مقدس را نیافتم لذا یقین کردم که ایشان حضرت بقیهاله (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بوده است.

1- العبقری الحسان، ج 2، ص 522

2- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، ص 212

ص: 154

آقای محمد خزاعی که از خدمتگزاران با اخلاص و رئیس اداره خدمه حرم مطهر امام رضا(علیه السلام) است می گوید:

در سال 1370ش به عنوان مدیرگروه مشرف به حج شدم. اکثر مسافرین همراه ما، از خانواده محترم شهدا بودند. یکی از حجاج شخصی به نام آقای حاج عباس کاریزنوئی بود که مبتلا به نفس تنگی شدید بود و به همین جهت این پیرمرد ضعیف و ناتوان به نظر می رسید. در مدینه مرتب به دکتر مراجعه می کرد و دوا می گرفت و برای تنفس از پمپ مخصوص آسم استفاده می کرد.

روزی خبر دادند که حاج عباس در شرف مرگ است و به حالت اغما افتاده، بالای سرش رفتم. بیهوش افتاده بود، فوراً از همان پمپ استفاده کرده و به او نفس دادیم. با تلاش زائرین، حالش رو به بهبودی رفت و قدری بهتر شد. توقفمان در مدینه تمام شد و به مکه رفتیم.

با سختی اعمال عمره تمتع را انجام داد و آماده برای حج تمتع شد. وقتی به عرفات رسیدیم باز حالش دگرگون و ناراحتیش شدید شد به درمانگاه رفت و دوا گرفت.

بعد از بیتوته در مشعر به منی رفتیم، صبح به چادر مخصوص من آمد و گفت: من دارم می میرم زود مرا به دکتر برسان و خیلی ناراحت بود.

با یکی از خدمه او را به درمانگاه فرستادم. وقتی برگشت، اظهار داشت ما که وارد چادر دکتر شدیم، تعداد زیادی مریض مرد و زن به انتظار ایستاده بودند لکن چون دکتر حال مرا دید بدون نوبت مرا صدا زد و معاینه کرد و دارو داد. شخصی که همراه او بود گفت: من از دکتر پرسیدم حال بیمار چگونه است؟ گفت: خیلی وخیم است به همین جهت بدون نوبت او را دیدم شما هم هوای او را داشته باشید.

حجاج برای رمی جمرات آماده شدند و این مریض با چند نفر در چادر ماندند. بعد از بازگشت از مسلخ، خدمه کاروان و چند نفر از حجاج اظهار داشتند که عباس را آوردند و همه خوشحال شدند. معلوم شد که بعد از رفتن ما به جمرات ایشان به اتفاق خانم یکی از بستگان و حاجی دیگری، برای رمی جمرات رفته بودند و ایشان گم شده بود و ما خبر نداشتیم وقتی که گفتند حاج عباس را آوردند. من نزد او رفتم و از حالش پرسیدم و اینکه کجا گم

شدی؟

گفت: تا محل رمی با رفقا بودم بعد که بیرون آمدم گم شدم به طرف چادرها به راه افتادم چون حواسم جمع نبود و ناراحت بودم یک وقت متوجه شدم که در جایی هستم که جز من کسی در این مسیر نیست. هوا گرم و آفتاب داغ و با وضع ناراحتی که داشتم خیلی نگران شدم.

در این هنگام چشمم به اتومبیلی که در کنار بیابان ایستاده بود افتاد. برای کمک به طرف اتومبیل رفتم، دیدم چند نفر که اعضای یک خانواده اند، سرنشین این ماشینند. پیش مرد خانواده رفتم و با مختصر عربی که می دانستم فهماندم که آب می خواهم گفت: بنشین تا برایت آب بیاورم تا نشستم گفتم یا الله یا علی یا محمد. مرد

ص: 156

عرب با عصبانیت و پرخاش گفت: هو علی، هو محمد فقط الله أنت جعفری؟ گفتم: نعم مرا طرد کرد و گفت: امش و به من آب هم نداد.

از ترس بلند شدم و به راه افتادم. جوان آن مرد دنبالم آمد و ظرف آب را به دستم داد و فهماند که پدرم خیلی عصبانی است زود بخور و برو که ممکن است تو را بکشد به راه افتادم و چون جایی را بلد نبودم تا نزدیک غروب راه می رفتم.

حالم کاملاً دگرگون و مشرف به مرگ بودم. نفس تنگی و ضعف مرا ناراحت کرده بود از خداوند مدد خواستم و توسل به اهل بیت: خصوصاً امام زمان (علیه السلام) پیدا کردم. در این هنگام چشمم به درختی افتاد با خود گفتم: حالا که می میرم، بهتر است خودم را به درخت برسانم که زیر درخت بمیرم.

هنوز به درخت نرسیده بودم که صدایی شنیدم به زبان فارسی می گفت: حاج عباس، حاج عباس.

برگشتم، جوانی را با پیراهن سفید و عبای زرد رنگی که حاشیه داشت دیدم فرمود: بیا به طرف او رفتم و دست آن جوان را بوسیدم. احساس کردم بوی عطر مخصوصی دارد که تا به حال چنین عطری را استشمام نکرده بودم.

با خود گفتم: من نفس تنگی دارم و دکتر مرا از این بوها و عطرها منع کرده الآن حالم بدتر می شود. جوان در حالی که به من نگاه می کرد سرش را بالا آورد متوجه سینه من شد، به طرف سینه ام دمید و فرمود: اینجا چه می کنی؟

گفتم: آقا کاروان خود را گم کرده ام. و نتوانستم اسم کاروان را به خوبی ببرم.

آن جوان اسم کاروان را برد گفتم: آری همین است.

دست خود را جلو آورده و برای دومین بار دست او را بوسیدم، چند لحظه طول نکشید و چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که به من فرمودند: بالای سر خود را

ص: 15 (علیه السلام)



نگاه کن. نگاه کردم، دیدم ماهی بزرگی که ستاد امدادکنندگان

بالای چادرهای نزدیک چادر ما نصب کرده بودند، پیدا شد. بعد پرسید: کاروان و چادر را می دانی؟ گفتم: بلی! همین جاست! این علامتش می باشد.

مجدداً فرمودند: خوب نگاه کن و من دومرتبه سر بلند کردم، نگاه به ماهی کرده گفتم: همین جاست. سر را پایین آوردم دیدم کسی نیست و تنها ماندم.

متوجه شدم که به من عنایتی شده و این آقای عربی که به زبان فارسی با من سخن گفت، وجود اقدس امام زمان ارواحناه فداه بود که در طی چند قدم مرا به اینجا رساند! اینکه بعد فهمیدم از مشعر به عرفات رفته بودم بعد شروع کردم به سر و صورت خود زدن که چه نعمت بزرگی را از دست داده ام و حضرت را نشناختم.

یک جوان شیرازی با مادرش نزدیک من بودند، جلو آمدند و گفتند: چرا خود را می زنی؟ چه شده؟ گفتم: شما این آقای را که همراه من بود ندیدید کجا رفت؟

جوان شیرازی به من گفت: من کسی را ندیدم ولی مادرش گفت: من شنیدم که این آقا با شخصی صحبت می کرد لکن کسی را ندیدم و دستش را از زیر چادر به دست من مالید و برای تیمن و تبرک به سر و صورتش مالید و به پسرش گفت تا مرا به چادر بیاورد.

بعد از این جریان، حالش کاملاً خوب و دواها را کنار گذاشت و ضعف نداشت و تا مدتی که آنجا با هم بودیم، سر حال بود و هر وقت می خواست اتوبوس سوار شود مثل جوانی سر حال و شاد، سوار می شد و محتاج کسی نبود.

دانشجویی مسلمان و ایرانی در آمریکا تحصیل می کرد، حسن اخلاق و برخورد اسلامی او موجب شد که یکی از دختران مسیحی آمریکا به او محبت خاصی پیدا کرد، در حدی که پیشنهاد ازدواج به او نمود.

دانشجو به او گفت: اسلام اجازه نمی دهد که من مسلمان با تو که مسیحی هستی ازدواج کنم. مگر اینکه مسلمان شوی. دانشجو به دنبال این سخن، کتاب های اسلامی در اختیار او گذاشت، او در این باره تحقیقات و مطالعات فراوانی کرد و به حقانیت اسلام پی برد و مسلمان شد و با آن دانشجو ازدواج کرد.

سفری پیش آمد و این زن و شوهر به ایران آمدند، زمانی بود که حرف حج در میان بود. شوهر به همسرش گفت: ما در اسلام کنگره عظیمی به نام حج داریم، خوب است اسم نویسی کنیم و در حج امسال شرکت نماییم.

همسر موافقت کرد و آن سال به حج رفتند. در مراسم حج روز شلوغ عید قربان، زن در سرزمین منی گم شد، هرچه تلاش کرد و گشت، شوهرش را نجست. خسته و غمگین همچنان به دنبال شوهر می گشت تا اینکه به یادش آمد در مکه کنار کعبه شوهرش می گفت: ما امام زمان (علیه السلام) داریم که زنده است و پنهان.

توسل به امام زمان(علیه السلام) پیدا کرد و عرض کرد: ای امام بزرگوار و پناه بی پناهان مرا به همسرم برسان.

هنوز سخنش تمام نشده بود، دید شخصی به شکل و قیافه عربی، نزد او آمد و فرمود: چرا غمگین هستی؟ او جریان را تعریف کرد.

آن شخص فرمود: ناراحت مباش با من بیا شوهرت همین جاست. او را چند قدم با خود برد ناگهان زن، شوهرش را دید و اشک شوق می ریخت ولی دیگر آن عرب را ندیدند.

آن بانو جریان را از ابتدا تا انتها شرح داد. معلوم شد حضرت ولی عصر(علیه السلام) او را به شوهرش رسانده است.

1- ملاقات با امام عصر(علیه السلام)، ج 1، ص 245، به نقل از کتاب داستان های حج

ص: 160

حجهالاسلام والمسلمین آقای حاج شیخ محمدباقر ملبویی صاحب کتاب الوقایع والحوادث می گوید:

در سال 1353هـ.ق که به مکه مشرف بودم، در منی به اتفاق یکی از رفقا به نام سید باقر عازم جمرات بودیم. در بازگشت فشار جمعیت چنان زیاد شد که نزدیک بود زیر دست و پا از بین برویم و خفه شویم. در این هنگام به مقام ولایت عظمی متوسل و به آقا سید باقر گفتم: بگو: «یا اباصالح المهدی ادرکنا» یک باره دیدم دستی ما را برداشت و به جای آرامی گذاشت. به لطف غیاث المضطرّ المستکین نجات یافتیم و ماندیم تا از کاروان به سراغ ما آمده و ما را به چادر رهنمود کردند.

ص: 161

امام زمان (علیه السلام) را صدا زدم

آقای حاج عباس اطمینان می گوید:

سالی که به مکه معظمه مشرف شده بودم بعد از اعمال، برای رمی جمره عقبه در منی رفتم. جمعیت خیلی زیاد بود به طوری که ما سه نفر اهل کاروان احرامی یکدیگر را گرفته و با هم می رفتیم. ناگهان دست من از احرامی رفیقم جدا شد و با فشار زیاد جمعیت، از آنها دور افتادم و یک وقت به خود آمدم که زیر پای جمعیت افتاده بودم.

کسی قدرت نداشت نجاتم بدهد چون هرکس چنین تصمیمی می گرفت و خم می شد او هم می افتاد و زیر دست و پا می ماند. مردم از روی سر و سینه ام ردّ می شدند. با هر زحمتی بود خود را حرکت دادم که به طرفی بروم. به شخص دیگری که او هم افتاده بود برخورد کردم بالاخره خودم را به طرف جمره و موضعی که سنگ می زدند کشیدم. نفسی کشیدم و با اینکه مرتّب سنگ به طرفم پرتاب می شد با زحمت زیاد موفق شدم که سنگ ها را کنار بزنم و به گوشه ای رفتم که از آنجا بیرون بروم.

جمعیت مهلت نمی داد از یک آقایی اجازه گرفتم دست روی شانه اش بگذارم

ص: 162

و ردّ شوم، اجازه داد. دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم: کمک کن، ردّ شوم. همین طور که دستم روی شانه اش بود در اثر تنه جمعیت شانه اش از زیر دستم ردّ شد و دومرتبه افتادم

افتادنی که دیگر هر چه سعی کردم بلند شوم ممکن نبود. نفسم گرفت و از زندگی مأیوس شدم. لحظات بسیار سختی به من می گذشت. ناگاه به فکرم رسید که باید توسل به اهل بیت: پیدا کنم و امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را صدا بزنم.

قدرت حرکت زبان از من سلب شده بود، در دل متوجه آقا شدم و گفتم: آقا! نجات من به دست شماست. ناگهان دیدم آقای در جلوی من با لباس غیر احرامی و به هیئت عربی فرمود: دستت را به من بده، و دستم را گرفت و بلندم نمود. دیدم با دست مبارک اشاره به این طرف و آن طرف نمود و با اشاره دست آقا، راه باز می شد. مرا تا جایی که کسی نبود برد، پای ستونی نشستم. زن عربی مرا با این حال دید گفت: چه می خواهی؟ به دهان اشاره کردم و گفتم آب. ظرف آبی به من داد و نفسی کشیدم گفتم: این آقا چه کسی بود که مرا نجات داد؟ تشکری بنمایم. دیدم کسی نیست. به ذهنم رسید که این

آقا امام عصر ارواحنا له الفداء بود که من توسل به آن حضرت پیدا کردم مرا نجات داد و دیگر او را ندیدم.

1- شیفتگان حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، ج 2، ص 106

ص: 163

محب خاندان اهل بیت: حاج آقا رضا بختیاری می گوید:

در بهار سال 73 به اتفاق استاد بزرگوار حضرت آیت الله سید حسن ابطحی خراسانی مدظله العالی توفیق پیدا کرده و به سفر حج مشرف شدیم.

روز عرفه به همراه استاد بزرگوار و جناب حاج علی آقای نعیمی که در مدینه منوره با او آشنا شده بودیم به صحرای عرفات مشرف شدیم. بعد از قرائت دعای عرفه به کنار جبل الرحمه رفتیم و مقابل آن نشستیم. حضرت استاد مشغول خواندن دعای ندبه شدند، حال عجیبی دست داده بود همگی به پهنای صورت اشک می ریختیم و با سوز و گداز به نوای دعای ندبه با آن شور و حالی که قرائت می شد، گریه می کردیم.

بعد از دعا عربی بزرگوار با دست به روی شانه من زد. با همان صورت خیس از اشک برگشتم. جوانی لیوان شربت بسته بندی شده ای به من داد، گرفتم و تشکر کردم. او به هر کدام از ما یک لیوان شربت داد. شربت را نوشیدیم بسیار خنک و گوارا و خوشمزه بود، خارج از حدّ وصف! بدون آنکه توجه کنیم این آقا کیست و این شربت گوارا و خنک که گویی الآن از یخچال درآمده، کجا بود. زیرا

در عرفات در آن موقع یخچال یا ماشین دارای سردخانه نبود و چرا فقط ما را برای پذیرایی انتخاب کرد زیرا وقتی فرد دیگری که نزدیک ما نشسته بود درخواست یک لیوان شربت کرد آن آقا فرمود: تمام شد، خلاص.

این گذشت تا آنکه صبح روز دوازدهم پس از بیداری شب و عبادت در مسجدالحرام می خواستیم از مکه و هتل محل اقامت عازم منی شویم اما تا خواستیم حرکت کنیم گفتند: یکی از اتوبوس ها به منی می رود، هرچه صبر کردیم، اتوبوس حرکت نکرد و به دلایل مختلفی که قدری عجیب بود حدود سه ساعت معطل ماندیم و بالاخره تصمیم گرفتیم خودمان برویم، ما شش نفر جلوی ساختمان محل کاروان ایستاده بودیم که یک تاکسی که از آنجا عبور می کرد بوق و چراغ زد یعنی کجا می روید، من بی توجه به آنکه اولاً ما شش نفریم و یک تاکسی این تعداد را سوار نمی کند و ثانیاً ابتدا باید بگویم عزیزیه یعنی انتهای شهر بعد با ماشین های بین شهری به منی برویم چون تاکسی ها اجازه خروج از مکه را ندارند، یک دفعه به تاکسی گفتم: منی.

در کمال تعجب تاکسی نگه داشت و هر شش نفر ما را سوار کرد و از اتوبان و راه های ناشناخته ای ما را به پشت تپه ای برد و گفت: این منی است ما با ناباوری تپه را دور زدیم و دیدیم در کنار جمره سوم هستیم در حالی که اگر از راه معمولی می آمدیم باید مسافت زیادی را پیاده طی می کردیم و جناب استاد هم فرمودند: من تا به حال نمی دانستم راهی به این نزدیکی هم وجود دارد.

به سمت جمرات رفتیم، عده زیادی از مردم روی زمین نشسته بودند که تمام قسمت های زمین را پوشانده بود. اینطور فهمیدم که عده ای از ایشان شیعیانی هستند که رمی جمرات را انجام داده اند و منتظرند تا اذان ظهر را بشنوند و بتوانند از منی خارج شوند و مابقی اهل سنتند که منتظرند اذان ظهر را بشنوند تا مجوزی باشد



برای هجوم به سمت جمرات برای رمی.

به هر حال در آن لحظه که ما رسیدیم هر سه جمره خلوت خلوت بود گویی آنها را برای ما قُرُق کرده اند به طوری که به نزدیکی دیوار دور جمرات رفتیم بی آنکه کسی جلوی ما باشد به راحتی رمی جمرات نمودیم و در مرز منی ایستادیم تا صدای اذان را بشنویم و بتوانیم از آنجا به سمت مکه خارج شویم. در همان حال که منتظر اذان بودیم. چهار نفر تشریف آوردند که یکی از آنها بسیار جلیل القدر بود و بدون آنکه لهجه عربی داشته باشد، به خوبی فارسی صحبت می کرد و همراهان محترم ایشان در ایستادن و حرف زدن در خدمت ایشان رعایت ادب و احترام بیشتری می نمودند و یکی دیگر از آن چهار نفر که مُسن تر از بقیه و پیرمرد بود با زبان عربی با استاد بزرگوار تکلم می کرد و شخص سوم از این بزرگواران که جوانی بود کیسه ای همراه داشت و در زمانی که آن مرد مسن با استاد عزیز صحبت می کردند او در کیسه دست برد و یک لیوان شربت یا نوشیدنی دیگری که شبیه آن را قبل از آن زمان و بعد از آن زمان هرگز نخورده بودم به من داد که بسیار خنک و گوارا بود، دقیقاً مانند همان شربتی که در عرفات هنگام قرائت دعای ندبه به ما دادند.

من هم تشکر کردم و آن را به حضرت استاد دادم، دوباره لیوان بعدی و لیوان بعدی به تعداد نفرات ما که همراه استاد بودیم به ما مرحمت فرمود.

در این هنگام نفراتی که اطراف ما بودند به طرف آن آقا آمدند و درخواست کردند که به آنها نیز از این شربت خنک و گوارا بدهند که آن مرد کیسه خالی را نشان داد و گفت: تمام شد.

به محض تمام شدن نوشیدنی ها، آن شخص بزرگوار که به فارسی مسلط بودند، رو به ما کرده و فرمودند: خب! بروید دیگر اینجا نایستید.

حضرت استاد گفتند: ما باید منتظر شویم تا اذان ظهر را بگویند و بعد برویم،

اما ایشان بسیار جدی فرمودند: اذان گفته شده بروید.

در این اثنا من سعی کردم از اطرافیان تحقیقی کنم که آیا اذان گفته اند یا خیر که ایشان به تندی و بسیار جدی به حالت تشر فرمودند: مگر نگفتم اذان

شده بروید اینجا نایستید. ما هم اطاعت کردیم.

ضمناً ایشان وقتی می فرمودند بروید، به همان طرفی که از آنجا آمده یعنی همان تپه ای که پشت آن پیاده شده بودیم، اشاره کردند. ما هم به آن طرف رفتیم و به محض اینکه پشت تپه رسیدیم یک ماشین جیب بزرگ مشکی را دیدیم که راننده آن از ما پرسید: کجا؟ من به جای آنکه اول بگویم مکه بلافاصله در جواب راننده آدرس محل اقامت را که در آن طرف شهر مکه بود گفتم و ایشان بدون معطلی گفت بفرمایید سوار شوید. ضمن آنکه هتل ما به قدری از مکه فاصله داشت که در محدوده خارج حرم حساب می شد و ما از همانجا سنگریزه هایمان را بر می داشتیم.

همین که رفتیم سوار ماشین شدیم چشم من به جمعیت بسیار عظیمی با ترافیک خیلی عجیب افتاد که مرا به یاد روز استقبال از حضرت امام؛ در دوازدهم بهمن ماه 1357 آورد که گمان نمی کردم هرگز آن گره ترافیکی حل شود.

لذا به حضرت استاد عرض کردم حاج آقا اگر سوار ماشین شویم حداقل چهار تا پنج ساعت باید همین جا در ماشین بنشینیم، اگر صلاح بدانید پیاده برویم تا این راه بندان را پشت سر بگذاریم و از آنجا سوار ماشین شویم.

حاج آقا فرمودند: چقدر پیاده برویم تا چشم کار می کند راه بندان است، بیا سوار شویم، اتومبیل هم کولر دارد و خنک است و هم قدری خستگی از تن می گیریم تا ببینیم ان شاء الله کی راه باز می شود.

همگی سوار شدیم و حاج آقا شروع به صحبت کرده و مطلبی را بیان می فرمودند که پس از چند دقیقه ناگهان متوجه شدیم نه جمعیتی و نه راه بندانی،

ص: 167

هیچ کدام وجود ندارد و ما در همان بزرگراهی که ما را آوردند، هستیم. گویی ماشین ما در یک لحظه پرواز کرده و کیلومترها بلکه فرسنگ ها راه بندان و گره ترافیکی را پشت سر گذاشته و در این اتوبان به زمین نشسته است.

همه مات و مبهوت و شبیه به کسی که از خواب پریده بودیم و از یکدیگر می پرسیدیم آن جمعیت و ترافیک و شلوغی بی حد چه شد؟

تا اینکه تاکسی در فرعی های آخر خیابان حجّون جلوی درب اقامتگاه همان نگه داشت و گفت بفرمایید پایین. انگار نقشه محل اقامت ما را قبلاً داشت و از خود ما بهتر می داشت ما کجا ساکن هستیم.

به داخل اقامتگاه رفتیم و ناهار را میل کردیم. حدود ساعت چهار بعدازظهر دیدیم همسفرهای ما که در یک کاروان بودیم فوج فوج با حال پریشان و نگران و مضطرب می آیند در حالی که کفش یا دمپایی آنها پاره شده و یا پای برهنه اند. لباس احرام یا لباس عمومی ایشان پاره و کثیف و گاهی خونی است و می گفتند حاج آقا چه کنیم ما موفق به رمی جمره نشدیم ما با تعجب پرسیدیم چطور نشدید؟ می گفتند از دحام جمعیت به طوری که

زده های پل هوایی از فشار ازدحام شکست و مردم از بالا به پایین ریختند و صدها نفر کشته و زخمی شدند که البته تعداد آمار کشته شدگان را 430 نفر اعلام کردند و معجزه ای که در اینجا انجام شد و ما از آن بی خبر بودیم آن بود که شکسته شدن پل و ریختن آن بر سر مردم و کشته شدن بیش از چهارصد نفر دقیقاً در همان محلی انجام شده بود که ما حضور یافته بودیم و آن مرد بزرگوار به ما فرمود: زود از اینجا بروید و نمانید.

به هر حال هم کاروانی ها با تعجب و مکرر از ما سؤال می کردند مگر شما توانستید رمی کنید؟ کی؟ چه موقع؟ مگر ممکن است؟ چه ساعتی؟

من گفتم: حدود ساعت 10 الی 5/10 صبح آن قدر خلوت بود که ما

دست هایمان را روی دیوار بُتئی دور جمره گذاشتیم و نزدیک ترین فرد به جمره بودیم که تعدادی از ایشان به حالت تکذیب و با لبخندی مملو از ناباوری گفتند: ما از ساعت 6 صبح تا 3 بعدازظهر آنجا بودیم و هرچه تلاش کردیم نتوانستیم خود را حتّی به صد متری جمره برسانیم، شما یا خواب دیده اید یا بی راه می گوئید!

در این موقع حاج آقا مورد به مورد حوادث پیش آمده را برای من بازگو کردند و مرا متوجه عنایات انجام شده نموده و فرمودند: آن مرد مسن حضرت خضر (علیه السلام) و آن مرد جوان خوش سیما و با جلالتی که به راحتی فارسی سخن می گفتند حضرت ولی عصر (علیه السلام) و شخص سوم هم خدمتگزار ایشان بودند.

حاج علی آقای نعیمی هم که فقط به نیت تشریف و زیارت امام زمان (علیه السلام) به مکه مشرف شده بودند، کمی در دل تردید کردند، اما همان شب در خواب دیدند که کسی به ایشان می گوید: مگر به قصد زیارت و تشریف خدمت آقا مشرف نشدی؟ پس چرا شک می کنی؟

صبح آن شب با صدای گریه وی از خواب پریدیم، مدتی صبر کردیم تا گریه اش بند آمد و جریان خواب را برای ما تعریف کرد... که مؤیّد تمام این ماجراها بود.

1- ملاقات با امام زمان (علیه السلام) در عصر حاضر، ص 61

ص: 169

### مردم شهر شما، مرا انکار می کنند

در همدان مردمی هستند که به بنی راشد شهرت دارند و همه آنها شیعه می باشند. از ایشان سؤال کردم که چرا در میان مردم همدان تنها این خاندان شیعه هستند؟ یکی از پیرمردان آنها که ظاهر الصلاح و وجیه بود. گفت: سبب آن است که جدّ ما راشد سالی برای زیارت خانه خدا رفته بود.

خودش تعریف می کرد: در راه بازگشت از حج چند منزل را در بیابان پیموده بودیم که میل پیدا کردم از مرکب فرود آیم و قدری پیاده بروم. در اثر پیاده روی خسته شدم و خوابم گرفت، با خود گفتم: اندکی می خوابم و چون دنباله کاروان رسید برمی خیزم خواب سیری کردم و چون از حرارت آفتاب برخاستم کسی را ندیدم. بسیار وحشت کردم چرا که نه راه را می شناختم و نه اثری از کاروان نمایان بود.

به خدا توکل کردم و به خود گفتم: به راهی می روم که او می خواهد.

هنوز مسیر زیادی را طی نکرده بودم که خود را در سرزمین سبز و خرمی دیدم که گویا به تازگی در آنجا باران باریده بود. در وسط آن قصری بود که مانند شمشیر می درخشید.

با خود گفتم: ای کاش می دانستم این چه قصری است که تاکنون آن را ندیده و وصف آن را نشنیده ام.

به طرف قصر رفتم. دو خدمتکار را در قصر دیدم به آنها سلام کردم و آنها نیز به گرمی پاسخ داده و گفتند: بنشین که خداوند خیر تو را خواسته است.

یکی از آنها برخاست و به درون قصر رفت و طولی نکشید که بیرون آمد و گفت: برخیز و به درون قصر داخل شو.

پس زمانی که داخل شدم جوانی را دیدم که در وسط اتاقی نشسته جوانی همانند ماه شب چهارده که در تاریکی شب می درخشد و بر بالای سرش شمشیر بلندی از سقف آویخته شده به گونه ای که نوک آن نزدیک سر آن جوان بود.

سلام کردم و او با لطف و نیکوی پاسخ گفت.

سپس فرمود: آیا می دانی من کیستم؟

گفتم: به خدا قسم نمی دانم!

فرمود: من قائم آل محمد هستم. همان کسی که مردم شهر شما در

مورد او شک دارند و او را انکار می کنند. همان کسی که در آخر الزمان با این شمشیر قیام می کند و زمین را پر از عدل و داد می نماید همان گونه که پر از ظلم و ستم شده است.

من به سجده افتادم و صورت بر خاک مالیدم.

فرمود: چنین مکن و سر بردار! تو فلان شخص هستی که اهل شهری کوهستانی به نام همدانی!

گفتم: ای سید و سرورم همین طور است.

فرمود: آیا میل داری نزد خانواده خود برگردی؟

گفتم: آری، ای آقای من و به آنها مژده دیدار شما را خواهم داد.

او اشاره ای به خدمتکار کرد. خدمتکار دست مرا گرفت و کیسه ای به من داد

و چند قدم همراه من آمد. گویی زمین زیر پای من حرکت می کرد. به ناگاه سایه ها و درخت ها و مناره مسجدی ظاهر شد.

خدمتکار گفت: آیا این شهر را می شناسی؟

گفتم: در نزدیکی وطن ما شهری است که به آن اسدآباد می گویند و این مکان شبیه به آنجاست.

خدمتکار گفت: این اسدآباد است برو ای راشد! پس به خود آدم و کسی را ندیدم.

وارد اسدآباد شدم. درون کیسه را نگاه کردم. پنجاه دینار در آن بود.

به طرف همدان حرکت کردم و به خانه رفتم. خانواده ام را جمع کردم و آنها را بدانچه خداوند برایم میسر کرده بود مژده دادم و تا آن دینارها باقی بود روزگار خوبی داشتیم.

1- کمال الدین و تمام النعمه، ج 2، ص 453، ح 20

2- الخرائج والجرائح، ج 2، ص 788، ح 112 و ص 938

3- السلطان المفرج عن أهل الإيمان في من رأى صاحب الزمان، ص 62

4- نوادر الأخبار في يتعلق بأصول الدين، ص 247، ح 3

5- رياض الأبرار في مناقب الأئمة الأطهار، ج 3، ص 95، ح 140

6- إثبات الهداه بالنصوص والمعجزات، ج 5، ص 298، ح 40

7- الزام الناصب في اثبات الحجج الغائب، ج 1، ص 356

ص: 172

شیخ اسدالله زنجانی می گوید:

این قضیه را دوازده نفر از بزرگان از شخصی که در محضر سید بحرالعلوم بود نقل می کند. ایشان می گوید:

هنگامی که جناب آقای شیخ حسین نجفی از زیارت بیت الله حرام به نجف اشرف مراجعت نمود؛ بزرگان دین و علماء برای تبریک و تهیت به حضور او رسیدند و منزل ایشان جمع شدند.

سید بحرالعلوم 1 چون با جناب آقا شیخ حسین کمال رفاقت و صمیمیت را داشت در اثناء صحبت روی مبارک خویش را به طرف او گرداند و فرمود: شیخ حسین تو آنقدر سربلند و بزرگ گشته ای که باید با حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) هم کاسه و هم غذا شوی. شیخ متغیر و حالش دگرگون شد.

حضار مجلس، از شنیدن سخن سید بحرالعلوم اصل قضیه را از ایشان سؤال کردند.

سید فرمود: آقا شیخ حسین آیا به یاد نداری که بعد از مراجعت از حج در فلان منزل در خیمه خود نشسته و کاسه ای که در آن آبگوش بود برای نهار خود



آماده کرده بودی. ناگاه از دامنه بیابان جوانی خوشرو و خوشبو در لباس اعراب وارد گردید و از غذای تو تناول فرمود.

همان آقا، روح همه عوالم امکان حضرت صاحب الامر و الزمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بوده اند.

1- العبقری الحسان، ج 2، ص 543

2- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، ص 228

ص: 174

متقی صالح، حاج شیخ محمد کوفی شوشتری ساکن شریعه کوفه می گوید:

در سال 1315 با پدر بزرگوارم حاج شیخ محمد طاهر به حج مشرف شدیم. عادت من این بود که در روز پانزدهم ذیحجه الحرام با کاروانی که به طیاره معروف بودند رجوع می کردم به خاطر آنکه آنها سریع تر برمی گشتند تا حائل با ایشان می آمدم و در آنجا از ایشان جدا می شدم و با صلیب آمده، آنها مرا به نجف می رساندند ولی در آن سال تا سماوه همراه ما آمدند.

من در خدمت پدرم بودم و از جنازها - کسانی که به نجف اشرف جنازه حمل می کنند - برای ایشان قاطری کرایه کرده بودم تا او را به نجف اشرف برسانند.

خودم هم سوار بر شتر به همراهی یک جَنّاز مسیر را می پیمودم.

در راه نهرهای کوچک بسیاری بود و شتر من به خاطر ضعف، کند حرکت می کرد تا به نهر عاموره که نهری عربی و عبور نمودن از آن دشوار است رسیدیم.

شتر را در نهر انداختیم و جَنّاز کمک کرد تا از آنجا عبور کردیم. کنار نهر بلند و پرشیب بود. پاهای شتر را با طناب بستیم و او را کشیدیم. اما حیوان خوابید و دیگر حرکت نکرد. متحیر ماندم و سینه ام تنگ شد. به قبله توجه نمودم و به حضرت بقیه الله ارواحنا فداه استغاثه و توسل کردم و عرض نمودم: یا فارس الحجاز، یا

أبصالح أدركني. أفلا تعيننا حتى نعلم أنّ لنا إماماً يرانا ويغيثنا. آیا به فریاد ما نمی رسی تا بدانیم امامی داریم که ما را همیشه مدنظر دارد و به فریاد ما می رسد؟

ناگاه دو نفر را دیدم که نزد من ایستاده اند. یکی جوان و دیگری مرد کاملی بود. به آن جوان سلام کردم. پاسخ داد. خیال کردم که یکی از اهل نجف اشرف است که اسمش محمد بن الحسین و شغلش بزّازی است.

فرمود: نه من محمد بن الحسن (علیه السلام) هستم.

عرض کردم: این شخص کیست؟

فرمود: این خضر است و وقتی که دید محزونم، تبسمی کرده و بنای ملاطفت گذاشت و از حال من جو یا شد.

گفتم: شتر من خوابیده است و ما در این صحرا مانده ایم. نمی دانم مرا به خانه می رساند یا نه؟ ایشان نزد شتر آمد و پایش را بر زانوهای آن گذاشت و سر خود را نزد گوشش برد.

ناگهان شتر حرکت کرد، به طوری که نزدیک بود از جا بپرد.

دستش را بر سر آن حیوان گذاشت حیوان آرام شد. بعد روی خود را به من کرد و سه مرتبه فرمود: نترس تو را می رساند.

سپس فرمود: دیگر چه می خواهی؟

عرض کردم: می خواهید کجا تشریف ببرید.

فرمود: می خواهیم به خضر(1) برویم.

گفتم: بعد از این شما را کجا بینم؟

فرمود: هر جا بخواهی می آیم!

گفتم: خانه ام در کوفه است.

ص: 176

---

1- . خضر مقام معروفی در شرق سماوه است.

فرمود: من به مسجد سهله می آیم.

در اینجا چون به سوی آن دو نفر متوجه شدم، غایب شدند. به راه افتادیم. تا آنکه نزدیک غروب آفتاب، به خیمه های عده ای از بدوی ها رسیدیم و به خیمه شیخ و بزرگ آنها وارد شدیم. شیخ گفت: شما از کجا و از چه راهی آمده اید؟

گفتم: ما از سماوه و نهر عاموره می آیم. از روی تعجب گفت: سبحان الله راه معمول سماوه به نجف این نیست. با این شتر و قاطرها چگونه از نهر عبور کرده اید؟! حال آنکه گودی اش به حدی است که اگر کشتی در آن غرق شود دکش هم نمایان نخواهد شد.

بالاخره بعد از قضیه شتر ما را تا مقابل قبر میثم تمار آورد و در آنجا روی زمین خوابید. من نزدیک گوشش رفته و آهسته گفتم: بنا بود که تو مرا به منزلمان برسانی. تا این حرف را شنید فوراً حرکت نموده و به راه افتاد و تا ما را به خانه رسانید.

بعدها آن شتر صبح ها از منزل بیرون می آمد و رو به صحرا نموده و به چرا و علف خوردن مشغول می شد، بدون آنکه کسی از او مواظبت و نگهداری کند و غروب هم به جایگاه خود در منزل ما برمی گشت و مدت ها بر این منوال بود.

1- العبقری الحسان، ج 2، ص 574

2- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، ص 23

3- ملاقات با امام زمان (علیه السلام)، ج 1، ص 114

4- شیفتگان، ج 3، ص 134

ص: 177

حضرت حجه‌الاسلام والمسلمین حاج شیخ اسماعیل نمازی؛ که در مشهد مقدس زندگی می‌کردند و به تازگی از دنیا رفته‌اند می‌گویند: در سفری که همراه کاروان با ماشین به عنوان مسؤل کاروان به مکه مشرف شده بودیم، در راه بازگشت در بیابان راه را گم کردیم و سه شبانه روز در بیابان سرگردان بودیم به طوری که بنزین ماشین تمام شد. من و هفده نفر دیگر که از نجات ناامید شده بودیم، قبر خودمان را آماده کرده و همچنین نذر کردیم اگر نجات پیدا کنیم، تمام اموالمان را در راه خدا انفاق کنیم.

از خدا و امام زمان (علیه السلام) خواستیم که اگر مرگ ما رسیده، درندگان بدن ما را در داخل قبر از بین نبرند.

یک دفعه به فکر من آمد که مگر ما امام زمان نداریم، مگر نه این است که او در همه جا فریادرس در ماندگان است پس بهتر است از رفقا جدا شوم و به آقا متوسل شوم. لذا رفتم در یک قسمت نسبتاً گودی نشستم به طوری که دیگران مرا نبینند و دائماً صدا می‌زدم: یا صاحب الزمان ادرکنی. و با گریه و تضرع به درگاه خدا و امام زمان (علیه السلام) مناجات می‌کردم و با خودم می‌گفتم: امام زمان که هست پس چرا

به فریاد ما نمی رسد؟ در این حال بودم که ناگهان متوجه شخص عربی شدم که افسار هفت شتر را به دست داشتند و در حال عبور بودند، من با مشاهده ایشان صدا زدم: آقا ما در این جا گم شده ایم راه را به ما نشان بده.

ایشان شترها را خواباندند و پیش من آمدند و مرا به اسم صدا زدند و در حالی که با من عربی صحبت می کردند، مرا دلداری دادند و فرمودند: راه را گم کرده ای؟ گفتم: بلی. فرمودند: من شما را راهنمایی می کنم. سپس راه را به ما نشان دادند و فرمودند: وقتی از میان آن دو کوه عبور کردید به طرف دست راست، مستقیم بروید، حدود غروب آفتاب به راه خواهید رسید.

من قرآن کوچکم را بیرون آوردم و ایشان را به قرآن قسم دادم که خودتان ما را برسانید. ایشان اجابت نموده و فرمودند: رفقای ما را صدا کن.

من همراهانم را صدا کردم، فرمودند: سوار ماشین شوید، ما هم سوار شدیم و حرکت نمودیم بدون آنکه ما متوجه شویم ماشین بنزین ندارد!

در بین راه حضرت به فارسی با ما صحبت می کردند و از بعضی از علماء همچون ملا علی همدانی و سید ابوالحسن اصفهانی؛ تعریف می کردند.

در بین راه به راننده فرمودند: ظهر شده لطفاً نگره دار و او هم نگره داشت. فرمودند: شما که آب ندارید؟ عرض کردم: نه. فرمودند: ظرف هایتان را پر کنید و وضو هم بگیرید.

ما رفتیم پایین و دیدیم چشمه آبی هست. وضو گرفتیم و نمازمان را خواندیم و ظرف هایمان را از آب پر کردیم. در حالی که هیچ از آب چشمه کم نشد، بعد به ما فرمودند: ناهار را داخل ماشین بخورید. سپس ایشان از شهر مشهد تعریف نموده و آنجا را به بهشت تشبیه کردند. آنگاه به ما فرمودند: لازم نیست به آن نذری که کرده اید عمل کنید.

وقتی به جاده اصلی رسیدیم فرمودند: من کارهای زیادی دارم که باید به آنها برسم، چون شما مرا قسم دادید، آدمم. خداحافظی کرده و غایب شدند ما نفهمیدیم ایشان به کدام طرف رفتند. بعد به رفقا گفتم: آقا را دریابید کجا رفتند؟

یک موقع راننده با دست به سرش زد و گفت: ماشین که بنزین نداشت!

ما چطور همه راه را آمدیم؟ اصلاً عامل ماندن ما در بیابان، همین نبودن بنزین بود! چطور آمدیم!؟

من هم گفتم: آن آقا اسم مرا از کجا می دانست و چطور از نذر ما باخبر بود؟

فهمیدیم که ایشان وجود مقدس حضرت بقیه‌الله ارواحنا فداه بودند که ما ساعت ها در خدمتشان بوده ایم ولی ایشان را نشناخته ایم.

1- ملاقات با امام زمان(علیه السلام) در عصر حاضر، ص 80

ص: 180

به تارک حج می گویند: یهودی یا نصرانی یا مجوسی بمیر

آیت الله العظمی میلانی 1 می فرماید:

دو برادر سیّد تبریزی بودند که یکی بازاری و دیگری روحانی بود. هر دو مستطیع شدند و امکان تشرّف به مکه برایشان فراهم شد.

برادر بازاری گفت: به خواست خدا امسال باید برویم و خانه خدا را زیارت کنیم امّا دیگری گفت: من امسال آمادگی و فرصت ندارم، از سوی دیگر، محرّم نزدیک است و مجالس متعدّدی دعوت شده ام، شما برو. ان شاء الله من سال آینده می روم.

برادر کاسب اصرار کرد و آیه و حدیث خواند، امّا اثری نبخشید، به همین جهت خودش رفت و برادر روحانی او پس از چند ماه از دنیا رفت و حج به گردش ماند.

برادر کاسب، نسبت به او بسیار تأسّف خورد و همواره در این اندیشه بود که او گرفتار عذاب است یا مورد بخشایش قرار گرفته است؟ یک شب او را در خواب دید که در باغ زیبایی با وضعیت مطلوب و پسندیده ای زندگی می کند و به برادرش گفت: نگران من نباش که از نجات یافتگان هستم.



پرسید: چطور مورد لطف قرار گرفتی؟

پاسخ داد: پس از مرگ مرا پای حساب بردند و به جرم ترک فریضه حج در یک نقطه تاریک و وحشتناک و بدبو زندانی ساختند و دچار کیفر کردار شدم. زیر فشار عذاب طاقت فرسا دست توسل به سوی مادرم حضرت فاطمه زهرا(علیها السلام) گشودم و گفتم: مادر جان! درست است که من فریضه ای را ترک نموده ام، اما من عمری از حسین عزیزت سخن گفته ام، شما مرا نجات بخش و پس از این توسل خالصانه بود که درب زندانم گشوده شد و گفتند: مادرت فاطمه، تو را خواسته است مرا نزد مادرم بردند و او از امیر مؤمنان(علیه السلام) درخواست کرد که مرا ببخشاید و نجاتم را از خدا بخواهد، اما او فرمود: دختر گرامی پیامبر! ایشان روی منبر به مردم بارها گفته است که: اگر کسی فریضه حج را در صورت امکان و توان ترک کند به هنگام مرگ به او گفته می شود: یهودی یا نصرانی یا مجوسی بمیر! اما خودش ترک کرده است من چه کنم؟

مادرم فرمود: راهی برای نجات او بیاید.

امیر مؤمنان(علیه السلام) فرمود: تنها یک راه به نظر می رسد که خدا او را ببخشاید و آن این است که از فرزندت مهدی(علیه السلام) بخواهی امسال به نیابت او حج کند و مادرم چنین کرد و فرزندش مهدی(علیه السلام) پذیرفت و من نجات یافتم و آنگاه مرا به این باغ زیبا و پرتراوت آوردند.

1- شیفتگان حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، ج2، ص231

2- کرامات الصالحین، ص256

ص: 182

در کتاب 50 داستان از شیفتگان حضرت مهدی (علیه السلام) می نویسد: از یکی از علمای معاصر نقل شده که گفت:

در سال 1353 ش به مکه معظمه مشرف شدم، یکی از روزها که برای طواف به مسجدالحرام رفته بودم جمعی را دیدم که در گوشه مسجدالحرام نشسته و خطیبی از اهل سنت برای آنها سخن می گفت، نزدیک رفتم تا بدانم چه می گوید، دیدم درباره حضرت ابوطالب (علیه السلام) سخن می گوید و ادعا می کند که او ایمان نیاورده و اگر حمایتی از پیغمبر 6 داشته به خاطر عدم ایمان به حالش سودی ندارد، از جهالت و نادانی او خشمگین شدم به حدی که چشمانم پر از اشک شد، متوسل به حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شدم و عرضه داشتم: آقا من که چاره ای ندارم خودتان جواب این نادان را بدهید.

پس از اعمال حج برای زیارت رسول اکرم (صلی الله علیه واله) و ائمه بقیع: به مدینه رفتم، یک روز صبح در حرم حضرت رسول (صلی الله علیه واله) پس از فریضه صبح ناگهان مرد عربی را دیدم که ایستاد و به زبان عربی فصیح مشغول سخنرانی شد و با اینکه بعد از نماز اکثراً مسجد را ترک می کنند، معذک کسی از جا بلند نشد و سخنان آن عرب را استماع می کردند، آن روز درباره عظمت اسلام سخن گفت و از سران ممالک انتقاد کرد و از نابسامانی مسلمین اظهار تأسف نمود، سخنانش که به پایان رسد خواستم با او آشنا شوم نزدیک رفتم ولی به خاطر کثرت جمعیت نتوانستم خود را به

فردا نیز پس از نماز صبح همان شخص از جا بلند شد و به سخنرانی پرداخت و من تا دو متری او نزدیک رفتم ولی به خاطر ازدحام جمعیت همان جا نشستم. آن روز درباره خلافت بلافضل حضرت علی (علیه السلام) سخن گفت و آشکارا شیخین را مورد تخطئه قرار داد.

خیلی تعجب کرده با خود گفتم: چطور جرأت می کند که در میان اهل سنت چنین سخن می گوید و خدا کند کسی به او آزاری نرساند در پایان سخنرانی جلو رفتم تا با او آشنا شوم ولی باز هم موفق نشدم و او را ندیدم.

روز سوم که به اتفاق پدرم و جمعی از اهل کاروان و ایرانیان به مسجد پیغمبر (صلی الله علیه واله) رفتیم من جلو رفتم تا پهلوی آن ستونی که هر روز آنجا سخن می گفت جا گرفتم، همین که نماز صبح تمام شد آن آقا را دیدم که کنار ستون ایستاده و شروع به سخن کرد، امروز درباره ایمان حضرت ابوطالب (علیه السلام) سخن گفت و دلایل بسیاری برای اثبات این موضوع بیان داشت، سخنانش که تمام شد با اینکه کنارش بودم ولی متأسفانه باز هم موفق نشدم دستش را ببوسم، چون دسترسی به وی پیدا کردم از نظرم ناپدید شد. به پدرم گفتم: عجب بیان شیرینی داشت و سخنان را با عربی فصیح بیان می کرد.

پدرم گفت: او که به زبان فارسی سخن می گفت.

شخص دیگری از ایرانیان که زیانش ترکی بود گفت: من که به زبان ترکی از او می شنیدم.

معلوم شد که هرکس سخنان آن آقا را به زبان خودش می شنیده است.

1- ملاقات با امام عصر (علیه السلام)، ج 1، ص 256

کتاب چهره‌هایی که در جستجوی قائم (علیه السلام) پیروز شدند، می‌نویسد:

جناب آقای حاج شیخ عباس مصباح زاده که از مفاخر عصر حاضر و از شخصیت‌های علمی جهان اسلام هستند این قضیه را که در سال 1348 ش شخصاً ناظر بودند، نقل کردند:

مسجد مالامال از جمعیت بود، هرکس به دعا و زیارت و دیگر کارها سرگرم بود، بزرگ سخنگوی وهابی‌ها نیز برای صدها نفر خطابه ایراد می‌کرد، در بین سخنانش به شیعیان مخصوصاً ایرانی‌ها سخت‌تاخت.

او می‌گفت: ایرانی‌ها شیعه هستند، تمامی مشرک و از راه حق منحرفند زیرا به آهن و نقره‌ای که پیرامون قبر پیامبر (صلی الله علیه و آله) کشیده شده احترام می‌گذارند و آن را می‌بوسند و حال آنکه قرآن درباره پیامبر (صلی الله علیه و آله) می‌گوید: تو و آنان میت هستید، بنابراین توسل به مرده جز شرک نیست.

او به این گونه جسارت‌ها ادامه می‌داد و شنوندگان لحظه به لحظه نسبت به شیعیان بیشتر دشمن می‌شدند و بی‌اعتناتر، که پیرمردی روحانی در حالی که عمامه سفیدی بر سر داشت و حدوداً هفتاد ساله بود با قیافه‌ای بسیار گیرا پیش آمده

گفت: ای استاد سؤال دارم و پس از اذن سخنگو گفتم: مگر نه در حدیث از پیغمبر اکرم (صلی الله علیه واله) نقل شده، در آن زمان که آدم ابوالبشر هنوز بین آب و گل بود من نبی بودم؟

پیرمرد روحانی می خواست سر سخن را باز کرده و او را در موضوع بوسیدن ضریح و توسلات و ایرادات دیگر پاسخ گوید که دیگر مجال سخن به او نداده سخنگو از کرسی خطابه فرود آمد و دست آن پیرمرد را گرفته، رو به جمعیت کرد و گفت: شنید که این شخص چه مطلبی را بیان کرد؟ و چون جمعیت او را تصدیق کردند گفت: همگی نزد قاضی بزرگ بیایید و شهادت دهید تا درباره این مرد حدّ شرعی جاری شود.

وضع مسجد به هم ریخت، جمعیت چون دریا هنگام طوفان، به موج درآمد. مأمورین حرم پیغمبر اکرم (صلی الله علیه واله) سوت کشیده، شرطه های امدادی حاضر شدند و دست پیرمرد روحانی را محکم گرفته و با هیاهویی از درب غربی مسجد پیامبر (صلی الله علیه واله) می خواستند خارج شوند و معمولاً در این گونه شرایط که جمعیت جهت خروج هجوم می آورند اجازه ورود به کسی نمی دهند ولی آقای مصباح زاده گفت: در همان لحظه مرد درشت اندامی که عمامه سبزی بر سر داشت و خال گوشتی سیاهی بر گونه اش نمایان بود، بدون عبا، با یک جهان وقار از همان درب وارد شد، فشار سیل جمعیت کوچک ترین مزاحمتی برای آن آقا ایجاد نکرد و با کمال آرامش دست پیرمرد روحانی را گرفت و از میان آن گروه خشن بیرون کشید و کنار ستون حنّانه دستی به پشت آن پیرمرد زد و فرمود: برو دنبال کار خود و بعد رفت.

من که می خواستم با آن آقا ملاقات کنم، هرچه کوشیدم ایشان را ندیدم. با پای برهنه از کفشدار پرسیدم: سیدی به این قیافه از حرم خارج نشد؟ او گفت: ندیدم. مقداری در خیابان های اطراف گشتم ولی هیچ اثری از آن سید بزرگوار

نیافتیم. وقتی به مسجد بازگشتم، جمعیت را در هیجان فوق العاده ای دیدم و همگی بهت زده به نظر می رسیدند.

روز بعد پیرمرد روحانی را در زاویه ای از مسجد النبی (صلی الله علیه واله) دیدم، نشسته و برای جمعی مناسک حج می گوید، لذا پیش رفتم و گفتم: ای استاد دوست دارم حمد و سوره خود را نزد تو بخوانم تا اگر ایرادی دارد، تذکر دهی.

ایشان فرمودند: بخوان و بعد از قرائت، بسیار تحسین نمود.

سپس گفتم: آیا شما همان شخص روز گذشته نبودی که در برابر خطیب وهایی حدیث خواندی و او می خواست تو را نزد قاضی بزرگ ببرد؟

فرمود: چرا. من همانم.

گفتم: پس لطفاً بفرمایید آن آقای که عمامه سبز داشت و شما را از دست آنان نجات داد که بود؟

پیرمرد لب را به دندان گزید و گفت: یا شیخ! اطفأ السراج طلع الشمس. یعنی چراغ را خاموش کن که صبح دمید و با این عبارت از پاسخ خودداری کرد.

1- ملاقات با امام عصر (علیه السلام)، ج 1، ص 264

ص: 187

- 1- قرآن کریم.
- 2- اثبات الهداه بالنصوص والمعجزات، شیخ حرّ عاملی، نشر اعلمی (بیروت)، 1425ق.
- 3- الاحتجاج علی أهل اللجاج، احمد بن علی طبرسی، نشر مرتضی (مشهد)، 1403ق.
- 4- الاستبصار فیما اختلف من الأخبار، محمّد بن حسن طوسی، دارالکتب الاسلامیّه (تهران)، 1390ق
- 5- الارشاد فی معرفه حجج الله علی العباد، محمّد بن محمّد مفید، کنگره شیخ مفید (قم)، 1413ق.
- 6- أعلام الوری بأعلام الهدی، فضل بن حسن طبرسی، اسلامیه (تهران)، 1390ق.
- 7- امام زمان (علیه السلام) از ولادت تا ظهور، سیّد محمّد کاظم قزوینی، الهادی (قم)، 1391ش.
- 8- امام زمان (علیه السلام) و سیّد بحر العلوم، سیّد جعفر رفیعی، یاران قائم، 1377ش.
- 9- امام شناسی، سیّد محمّد حسین حسینی طهرانی، علامه طباطبایی (مشهد).
- 10- الإمامه والتبصره من الحیره، علی بن حسین بابویه، مدرسه الإمام المهدي (عجل الله تعالی فرجه الشریف) (قم)، 1404ق.

- 11- الأملی للطوسی، محمد بن حسن طوسی، دارالثقایه (قم)، 1414ق.
- 12- بحار الأنوار، محمدباقر مجلسی، دار احیاء التراث العربی (بیروت)، 1403ق.
- 13- برکات حضرت ولی عصر (علیه السلام)، سید جواد معلم، تکسوار حجاز (مشهد)، 1382ش.
- 14- تبصره الولی فی من رأی القائم المهدی،
- 15- تفسیر صافی، محمد بن شاه مرتضی فیض کاشانی، مکتبه الصدر (تهران)، 1415ق.
- 16- الثاقب فی المناقب، محمد بن علی ابن حمزه طوسی، انصاریان (قم)، 1419ق.
- 17- جامع أحادیث الشیعه، آقا حسین بروجردی، فرهنگ سبز (تهران)، 1386ش.
- 18- جمال السبع بکمال العمل المشروع، علی بن موسی ابن طاووس، دارالرضی (قم)، 1330ق.
- 19- حلیه الأبرار فی أحوال محمد وآله الأطهار:، سید هاشم بحرانی، مؤسسه المعارف الاسلامیه (قم)، 1411ق.
- 20- الخرائج والجرائح، سعید بن هبهالله قطب الدین راوندی، مؤسسه امام مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) (قم)، 1409ق.
- 21- دوازده گفتار درباره حضرت مهدی (علیه السلام)، حسین اوسطی، مشعر (تهران)، 1386ش.
- 22- روزگار رهایی، کامل سلیمان، ارمان طوی (تهران)، ص 1386ش.
- 23- روضه المتقین فی شرح من لا یحضره الفقیه، محمدتقی مجلسی، مؤسسه فرهنگی اسلامی کوشانپور (قم).
- 24- ریاض الأبرار فی مناقب الأئمه الأطهار، نعمت الله جزائری، مؤسسه التاریخ العربی (بیروت)، 1427ق.



- 25- السلطان المفرج عن أهل الإيمان فيمن رأى صاحب الزمان، نيلي نجفى، دليل ما (قم)، 1426ق.
- 26- شيفتگان حضرت مهدي (عجل الله تعالى فرجه الشريف)، احمد قاضى زاهدى، حاذق، قم.
- 27- الصراط المستقيم إلى مستحقى التقديم، عاملى نباطى، المكتبه الحيدريه (نجف)، 1384ق.
- 28- العبرى الحسان، على اكبر نهاوندى، انتشارات مسجد مقدس جمكران، 1387ش.
- 29- عوالم العلوم والمعارف والأحوال، عبدالله بحراني اصفهاني، مؤسسسه الإمام المهدي (عجل الله تعالى فرجه الشريف) (قم)، 1382ش.
- 30- الغيبه للطوسى، محمّد بن حسن طوسى، دارالمعارف الاسلاميه (قم)، 1411ق.
- 31- الغيبه للنعماني، محمّد بن ابراهيم ابن ابى زينب، صدوق (تهران)، 1397ق.
- 32- فرج المهموم فى تاريخ علماء النجوم، على بن موسى بن طاووس، دارالذخائر (قم)، 1368ق.
- 33- فلاح السائل ونجاح المسائل، على بن موسى ابن طاووس، بوستان كتاب قم، 1406ق.
- 34- الكافى، محمّد بن يعقوب كلينى، دارالحديث (قم)، 1429ق.
- 35- كرامات الصالحين، محمّد شريف رازى، نشر حاذق (قم)، 1385ش.
- 36- كشف الغمه فى معرفه الأئمه، على بن عيسى اربلى، بنى هاشم (تبريز)، 1381ق.
- 37- كفايه الأثر فى النص الأئمه الاثنى عشر، على خزاز رازى، بيدار (قم)، 1401ق.
- 38- كفايه الموحدين، سيّد اسماعيل طبرسى نورى، علميه اسلاميه.

39- كمال الدين وتمام النعمه، محمّد بن على بن بابويه، اسلاميه (تهران)،

1395ق.

40- لوامع صاحبقرانى، محمّد تقى مجلسى، اسماعيليان (قم)، 141ق.

41- مجموعه نفيسه فى تاريخ الأئمه:، عدّه اى از علماء، دارالقارى (بيروت)، 1422ق.

42- مرآه العقول فى شرح أخبار آل الرسول، محمّدباقر مجلسى، دارالكتب الاسلاميه (تهران)، 1404ق.

43- مدينه المعاجز الأئمه الإثنى عشر، سيّد هاشم بحراني، مؤسسه المعارف الاسلاميه (قم)، 1413ق.

44- مستدرک الوسائل ومستنبط المسائل، حسين نوري، آل البيت: (قم)، 1408ق.

45- معانى الأخبار، محمّد بن على ابن بابويه، دفتر انتشارات اسلامى، قم، 1403ق.

46- ملاقات با امام زمان (عليه السلام)، سيّد حسن ابطحي، آل ياسين (مشهد)، 1351ش.

47- ملاقات با امام عصر (عليه السلام)، سيّد جعفر رفيعى، ياران قائم (قم)، 1378ش.

48- ملاقات با امام عصر (عليه السلام) در عصر حاضر، ابوالفضل سبزي، عصر رهايي، 1385ش.

49- من لا يحضره الفقيه، محمّد بن على ابن بابويه، دفتر انتشارات اسلامى (قم)، 1413ق.

50- المنتخب الأنوار فى ذكر القائم الحجه (عليه السلام)، نيلى نجفى، مطبعه الخيام (قم)، 1360ش.

51- مناهج الأخيار فى شرح الاستبصار، احمد علوى عاملى، اسماعيليان (قم)، 1399ق.

ص: 191

52- مهدي موعود، محمدباقر مجلسي، اسلاميه (تهران)، 1378ش.

53- النجم الثاقب.

54- زهه الناظر وتنبیه الخاطر، حسين حلواني، مدرسه الإمام المهدي (عجل الله تعالى فرجه الشريف) (قم)، 1408ق.

55- النواذر الأخبار في يتعلق بأصول الدين، محمد محسن فيض كاشاني، مؤسسه مطالعاتي و تحقيقاتي فرهنگي (تهران) 1371ش.

56- الوافي، محمد محسن فيض كاشاني، كتابخانه امام امير المؤمنين (عليه السلام) (اصفهان)، 1406ق.

57- وسائل الشيعه، شيخ حر عاملي، آل البيت: (قم)، 1409ق.

58- الهدايه الكبرى، حسين بن حمدان خصيبي، البلاغ (بيروت)، 1419ق.

59- ياد مهدي، محمد خادمي شيرازي، انتشارات مسجد جمكران، 1380ش.

ص: 192

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

